

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: جعفر و زلیخا

مؤلف

موضوع

شماره اختصاصی (۱۷۶۹) از کتب اهدائی : کم زاده



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۱۰۵۱۳

برگرفته از کتاب
۱۷۶۹

۷۷۷

مجلس شورای اسلامی

هر کس بسم الله الرحمن الرحيم اعظم الله عظام الحکیم
 هر که در راه این راه یافت از کمال نقص جسم نیست
 هر که چون نوح و فرعون است جلاله در وصفه رضوان گرفت
 بعد بسم الله میگذرد ابتدا ایدل از تمهید توحید خدا
 چون بسم الله میگذرد توحید صد کل توحید در سید
 باز از جان صد هزاران آفرید بر جلال خالق جان آفرید
 خالق را زرق زمین را زان حافظ ناصر ملکین را مان
 باز خاتم آتش آفرید داده با هم جلد شدن کردگار
 چون کای در اقلیت کنم آدی از خاک کس میگویم
 از تنور قدرش طغیان کند کس فوج اندازان جواد

دست

دست موی را کند بیفتانم از دای میگذرد چوب عصا
 میگذرد که ز نقره قاهر قوم موی بهر عجل سحر
 میگذرد جانش از بطن الحجر چشمه اشک شیرین چشمه
 باز کلاه کارا قار حقی قوم کریم و عافرا
 تر کند بسم پر فن از عافرا زدن آتش خط
 قابل التوب توبه درم در پیر توبه کردم توبه کردم در
 از به از خدمت بسم بپر ختم در کند معصیت آفرینم
 باز دیدم بد زکات بخل دارم از عقوبت توبه بخل
 چند حاجت از تو دارم از استازان حاکم دارم
 در این حاکم جانم جانم در ره خوف از جانم جانم
 چند شود بسم جانم جانم ساری از کمال تر زبان

۵

هر کس بسم الله الرحمن الرحيم اعظم الله عظم الحکیم
 هر که اندر راه ایزد راه نیست از کمال فیض جسم نیست
 هر که چون نون در بحر نیست جلاله روضه رضوان گشت
 بعد بسم الله میکند ابتدا ایدل از محمد توحید خدا
 چون بسم الله گوید تور جان صد کل توحید روید
 بار از جان صد هزاران آفرید بر جلال خالق جان آفرید
 خالق را زرق زمین را زان حافظ ناصر ملکین را ملکین
 بار خاتم انبیا آید در داده با هم جلد شدن کردگار
 چون کمال انبیا گشت آدمی از خاک کمال پیدا گشت
 از تنور قدرش طوفان کند گشت فوج اندران جلال

دست مولا

از راهی میکند چوب عصا
 قوم بویژه از عجل سامر
 چشمه شاد بشارت چشم
 حق قیوم کریم و عافرا
 غافر الذنب آفرین خطا
 توبه کردم توبه کردم در گشت
 در کند معصیت آفرینم
 دارم از عفو تو آید بکل
 است از انجا آورده ام
 در ره خوف و رحمت ابدان
 سازی از کمال شادان

۵

بسم الله الرحمن الرحيم اعظم الله عظام الحكيم
هر که اندر راه این راه یافت از کمال فیض جسم یافت
هر که چون نون در بحر یافت جلاله روضه رضوان گرفت
بعد بسم الله میگذشت ابتدا ایدل از تمهید توحید خدا
چونکه بسم الله گوید توحید اصل توحید در سید
بهر از جان صدر مراد آفرید بر حیل خالق جان آفرید
خالق را زرق زبین را زین حافظ ناصر ملکین را ملکین
بهر خاتم آتش آفرید داده با هم جمله مژگان گردان
چون کای در شش گشتم آوی از خاکل می گشتم
از تنور قدرش طوفان کند کشت فوج اندران عمارت

دست ۱۰ را که بیفتا از دای میگذشت چوب عضا
میگذشت که ز قهر قاهر قوم بودی ز عجل ساهر
میگذشت جانشین از بطن البحر چشمه اشهد بشری چشمه
باز کوه کوه را قاردا حق قیوم کریم و عافرا
از کفایم سپردن از عافرا الله نبی که در خط
قابل التوب تو عذر دم در پذیر توبه کردم توبه کردم در
کرده از خدمت بسم میفرستیم در مکنده معصیت آفرینیم
باز دیدیم بدر کتب بخل دارم از عفو تو آید بخل
چند حاجت از تو دارم در است از ان عافا در حاجت
لایق حاجت جان دادن در دره خوف و بهای جان
چشم شود لایق جان دادن در سازی از کفایم بشری زبان

۵

حاجت دیگر در کجای
 مانم از یاران غمخواران احد
 اندران و خشت بر سر زوعل
 باز ماند سیم او شوق قول
 بدی از مشول منکر با دیگر
 مرده عارفان شکر ایشیر
 تا ندای خدمت با آورد
 بر سر آمد مویه او را آورد
 نویم از لطف کفایت کرد
 و نیم سلام بر عالم احمد است
 شنوین نقل صلیح معبر
 از شمع الدنیاں خیر ایشیر
 روز با صبح صفا زلف
 خوش نشسته جوران بدر ایشیر
 هر یک ملکیت از جبار سخن
 از نواز دستار کفن
 زان هم گفت اندر میان
 رفت ناله ذکر دیوف و زان
 که میان ققه پیغمبران
 احسن خوانده خداوند جهان
 پس بر سینه اش جهان
 مشکا دایم بر کوشش عیان
 خواند دیوف خوانده جهان
 بفرین ققه پیغمبران
 یا اولی

باز کوشش الحیبت الجلال
 بفر تو یاده دیوف در جهان
 گفت پیغمبر دیوف بود صبح
 لیل حق خوانده مرطبان بلع
 از نمک لنت دهد اصل طعام
 از نمک بفر بنفشه السلام
 زان بخت کوبند مردم بلیک
 رونمدا اید پس حق نمک
 چون نمک دارند خوابان جهان
 شورانیکر ندانان شفق
 باز گفتند شمع ایشیر جهان
 شمع از حسن بود کشت بیان
 گفت با صبح خورشید الام
 شنوید از حسن بود کشت بیان
 بود دیوف بفر از شمس قر
 روی او در وقت خواب جلوه کرد
 چه نمک دیوف رفت از کوه جهان
 نواز کردی تنقیق در سما
 چون بیدار روی یوسف به جهان
 می شد کار جهان غرق آب
 پس دیوف جلوه خلق جهان
 چون سوره ایشیر شمع آید جهان

چون نشیند این سخن ای پند
 نشسته از حسن پند انجمن
 نقل هر خصل شد این دستان
 گفتگو در میان رندان
 آن یک گفت که یوسف میسر است
 و اندر گفت که بی غیر است
 چون ز حد بگذشت این گفت بشنید
 جبرئیل از حضرت حق رسید
 گفت سیکوید خداوند کرم
 من بقرآن خوانده ام خلق را
 که یوسف را به حسن جمال
 هم بتو دادم پس قفل چاکر
 هم بهار نور هم عز شرف
 هم عبادت زهد هم قصل عرف
 فرد سیف هم جبار داده است
 هم قیام هم فرائد داده است
 نامه عمارت تاج قصب
 عسکر قزو از اسر نجیب
 حوض مورد مقام نیکدام
 روضه فردوس از واج کرام
 قدر تو کرم رفیع اندر حبیب
 اصل تو خواندم بدیع اندر نصیب
 خلعت لولای در بر کرد دست
 وز هم افلاک بر سر کرد دست
 هم زافام

هم زافام ز رفیع ابر
 در طریقت در حقیقت را بفر
 هم بلاد محرم دادم را
 چون مدینه مکه حج و منا
 ز منم عورت هم کوه صفا
 مرده هم عمره و ملک سبا
 هم شهرت دادم از مملو
 روزه ماه صیام هم زکوة
 بهر مقرر از از اینیا
 خواندمت انوار هر دوسرا
 ای محمد کور نواصب را
 هم زوی عقل الوالایب
 پرده از روی تو بر ملا
 بر رخم اندر این دار فنا
 ناقصا عقل ببرید در
 از جمال یوسف نشند دست
 از الم بودن جلد بفر
 با کوبان میشد زوزر
 چون شود روز قیامت آشکار
 سقط بر کعبه خلق از کفار
 تا هر زنجیر خفت غریب کند
 از تو قسم خلق لرزید کند
 از لیس کرد پند اندم فرار
 اشتها از هر خزان کرد کنار

خلق در مانند از حول پست
 شوهر از زن زن شوهر دیگر از
 اندر اندم ای محمد سیتو
 و اکتم یک پر نور از دوی تو
 مست که اند خلق عالم بر یک
 از جهل احمد در یک نظر
 صد هزاران عاصی خوارترند
 پیچر از نار و دوزخ بگذرند
 تا بخت در روند حیران مست
 پیچر از عالم و از هر چست
 با الهی حق انعام پنا
 در گذر بر سر پیدل کنه
 هم زلف غریب زبانش بر کش
 تا بگوید به تریق قصه
 در احوال و آوار جید حضرت یوسف علی السلام که به خوشی مرشد
 مستطیران چراغ الحنف
 غلغله و افان تواریخ سخن
 انجمن او نه شرح داستان
 از خلیل حق امام رستان
 یافت بر جلد خلاصی در دل
 بر سر بر مسند پیغمبری
 آنکه آتش شد طشت بر کش
 حق تعالی و اواز غل بر کش
 طره

طرفه فرزندی بخوبی طاق بود
 نام او بد در غیر الحاق بود
 کشت از الحاق نام آورید بد
 حضرت یعقوب پیغمبر بد بد
 مرد چون یعقوب در کفای گذار
 عالم بودید از وی مشکبار
 نقل اقبالش تماشای داشت
 ماله زندهش تماشای داشت
 مال وی افزود همچون مودار
 پر شد از وی باغ زرع کوه سار
 بود فرزندش سپهر شامش
 هر یک مانند خورشید قر
 لیک بود از میدان او بشان
 یوسف صدیق حق تا جهان
 ده چه بگویم که پیشان چهار
 قد خمیده بود مانند هلال
 آفتاب از فلک تابان شد
 عالم اجسام را او جان شد
 دیران بیک در جهان
 پیش او بودن چون شکار
 خوب رویان را جهان در بار
 پیش او خورشید و در کوه پیا
 بود نواری در جهان او مینر
 که بعد پرده داشت مسیتر

ده مهر نور است اینکه ترابدارد / و اله و حیران دو صد جا بود
 دین جان نور مرید ازو / نور حق است اینکه ترابدارد
 خواست از دیر فرود مشعل / سخیس آینه دل معقله
 ان ز نور پادشاه عالم است / و ان کی از آب حیات عالم است
 چونکه همچون اندر چون رام / بهر دو پیش یوسف نام گشت
 از طاعت خندان کلا / در ریاض باغ رضوان بلیغ
 اختر از برج الحق آمده / زینت گلزار آفاق آمده
 دراز در بار عقیقه پدید / شد که چشم به یکس شمشیر پدید
 هر که کز باغ خورشید زدل / در دل عقیقه حد شمشیر زدل
 هر جدی می او چون آفتاب / او فلک در دل عقیقه آفتاب
 ست پادشاه چون در حوالین رسد / مادرش را حله در غنچه دهد
 شکرین لعلش ز شیرین باز کرد / بر درش ز شیرین جان سوز کرد

در اسم

در سیم سالش به تقدیر خدا / بار و زکشت ان نهاده در لربا
 چونکه نه در حد اندر ماند / سید از ان چون است خفش نشاند
 آمدش از می یکا طغی پدید / پیر کرد ان انجمن صورت پدید
 دید که وقت لاوت از ان الله / رحلت را حلی را فرمان رسد
 دل بکند از جان شیرین لا علاج / یافت با حوران جنت او راج
 در لاوت مردگار انجمن / نام او کردن زان انجمن
 کرد چون ان پسر اهل / همه اش جاندار با او است
 چونکه بعقوب انجمن است پدید / در او کرد زین عقیقه مزید
 خواند پادشاه پیش خود یقین / زان الله بود او حال انجمن
 گفت که انجمنی تر است / تا بنیاد در جهان تقویت
 سیکه پدید آمدن او بودی / روز شب آغوشش جان او بودی

مهره ناز او یعقوب دبه در دشت بلبل خج آمد بدبه
 در نخل آو و تبار و کمر گشت از نخل و صاش مهر دور
 یوسف مهر و یوسف گشت و خواجه خود خواند پس بر بیداد
 گفت یوسف که ای حاجت منم چون صدف بود توانی در سیم
 زانکه میدانم که جانم یوسف حاصل بود و جهانم یوسف است
 نیست یوسف نور بهر نیست یوسف اخون حکمر
 در تنم یوسف بود جان المراد از تنم این جان جدا هرگز جدا
 عینه یوسف بجان کردش قبول کرد یوسف چه جان اندر حلول
 پرست زوی جدا ای من و مبدم از مهر جویند صفتی
 چونکه سلطان عجب شد سوار و دراز از لب تند استوار
 بر سر یعقوب کشید تا که بنده رشته مهرش در به
 چرخ بید روی از آرام دل یافت از دیدن او کام دل

بسم

سیر از دیدار او هرگز نداشت در غمش علت سودا گشت
 مدتی بگذشت چون برای طبعی گشت در بحر محبت او غرق
 و است پالم کرد او را از اضطرار گفت با خواهر که ای عفت تاب
 رفعت جام از غم یوسف و کمر خوش شد غم منا قاف و کمر
 نیست طاقت دیدن او کما نیست زانکه هر لحظه لبزم آمده است
 سوی خراب نماز فرست از ره صدق بنار من فردا
 خواهر گفت ای بغیر خرم طاقت دوری ندارم چون نگویم
 هست یوسف چه جان در جسم من چون کند جانم جدا از نخل
 گفت ای خواهر مگو توانی سخنم می رود جانم چه پیوستن
 خواهرم را که تو میدانی نگاه سوی من بغیرت آن چهره ماه
 تا لب ناری من روشن شود از رخ همچون گلشن گلشن
 خواهر گفت ای برادر زودتر یوسف را میفرستم زود تر

لیک صبر کن که تا روز چهارم جانم در پیش حرفش تبار
 بعد از آن این جا تا با از تو میبارم ایندل جان را بنوی
 روز موعود یوسف مهر و در ما رخ رغبین کپور را
 داوریت بالکس و پذیر از نقد و خرد و بیا و حور
 یکم نیش از الحاق بود از تیر که سحر آفاق بود
 ابراهیم از سس و شفا چشم عی مایه از از رضا
 کرد چون نور بدر او را مبت نهان او کمر اور میا
 نه شکر و اوس نهان لبه کمر پس رفتش بنزد یک بدر
 بعد از آن بر در فریاد فقر گفت و او پلایه جانم شد فریر
 ان کمر بند که پوشش مشکبار بعد از الحاق با من به کار
 ناله از مشت زد و دیدند چمن مرستهها عاقر و دیدند
 چون یوسف این سخن او شنید گفت میاید که جستجو کنید

اولا بگو

اولاً بگو ز فرزندانی من بعد از آنش از تمام انجمن
 بلیک از و جستجوی کرد زیر جامه و کروی کرد
 چون به آخر نوبت یوسف رسید ان کمر بند نهان آمد بدین
 در رعیت بود این نال را نسق کمر کس کرد از آن مردم حرف
 صحبتانش گرفتند را سیر بعد از این حکم بر ما هر
 همه اش با حکم لوح دین را برد یوسف با نه چونند خوا
 اند که بگذشت چمن از این محل همه اش جان داد باریت جل
 رفت با مدغم این در قفا با دو صد حسرت حور در بقا
 برد یوسف را بدر با خرمی با کمر بندش حکام دل هجی
 تازه میبودی بدیدار گلش نغمه که در این بلبش
 یکدر غم بود در محن کوشش شفا بر رفته تا اوج شش
 هرگز بر نشنید نه بعد و کمر از پانچید حق داد و کمر

چونکه هرگز زنده معیادش خدا زنده است تا زنده است
 بر عهد کائنات فی و پذیر تا که یکشت عصار بنظر
 چونکه زنده ان محبت اعتدال آمدن سبز چوبه سال
 پس عصار قدس که آمدن تا به هر جا دستگیر شد
 خبر دیف اندک غور شد جدا پس حرفش نهاد که
 و یقین نامده عصار زنده است زنده بود او را در اقبال
 تا که دیف گفت روزی باید که پدر را بکشد و جانم
 هم ندادم یک عصار دل پذیر تا بود هر جا به چشم دستگیر
 چون دعاست مقبول خدا از خدا در خواه به فر عصار
 از برای خوار دیف پدر از خدا در خواه تا چشم
 در رسید از عهد و میراث این به عصار از خدا برین
 فوق او هر لحظه زنده یا قش که از کوه احمد نافع
 از او

از زمره در لطافت بلیس قیمت او زنده است
 گفت جبرئیل که نقل خدا این سخن بارگاه کربلا
 این موبوت فی زمره است این حق تعالی از کلام نقل است
 زانی تصدیق که شش از شش یک طرفه چون بدید یک
 از عهد آتش بدل از حق نام یک خود بر آتش بر حق
 از عهد سوزده همه یک تمام از عهد بدتر نباشد سلام
 در وی ایندستان معجز لغزید و او را در سخن از یک
 گفت دیف چون به اعلی خدا یافت از حق که بکشد
 یکشت خواب بود نزد پدر حبت لرزان از خواب
 همه سالیان هر از بد تن زرد کشته در آن کیمین
 چون بدید این شش شوق از او بوسید که غور شد

از چشمتی بقرار ابرو رسد / در چه اندر خواب دیدم باز کوشت
گفت اندر خواب دیدم ای پدر / رفتم با اخوان بخرام بدر
هر یک خرمیم بهیم بهیم / سببه بودیم و بدل فارغ ز غم
ناگهان خرمیم جز ز گشت / گز طراوت سر ز گردش گذشت
پشت از جدا خوانم بجز / مانده افزون نه کم یک مثال
بعد از آن تخلص دیدم ناگهان / سر گذشت از ترفیع آسان
من قنصرت بلالار / در زمین هفتین بعد بار
در بر او جامه اسپ سفید / داشت بران بیت او با امید
آمدند پیش من با افرام / کرد با تمیل تعلیم او سدام
همه ام با پیمه اخوان همش / کرد در بران محرم بنجید اندش
زان موارب ز حج آمدیم ام / جیکه دیدن اخوان پیشی کم
پس هم اخوان ز جابر خواستند / در سجده دم در زمین کمر خاستند
چونکه

چونکه یعقوب ایمن ز شینیت / دل ز دل این سخن از غرضیت
گفت بنو ایست پس انفعیل اور / لب بند با کس کم کی ظهیر
روز دیگر جدا خوان با پدر / جتمع شنبه بودند سر سیر
ناگهان با همه آسمان / مانده در آیدت دمان
نزد اخوان بد ز شنبه بود / سر چه شنبه کل بد پیش لکن بود
باقت حق از جدا عالم فراق / شکر خالیش نه در دماغ
روح روح او نفس بر آخته / آشیان در شمع صدای ساخته
چون بودش لایق تندعاس / لبه شد آمد شده راه حواس
ناگهان در خواب دیدم و افکار / هرگز ز گشت سبب خون آس
گشت بد از زمان حیران / با همه سیایش بدن لوزان
پس بد ز گشت بدان که نور چشم / روز شبی در مودت مظلوم چشم
از چه روحی تو این نور البصر / انجین لمرانی از خرابی کسب

گفت که خدایه دنیا وین و یوام این طوطی جواب میگفت
 دیدم اندر تو شخصه انزلی تا سوی من آمد ز اوج آسمان
 تازه در این ملک خوش مشکوب با جبار حسن گسخت و در او
 از کفم لبها و زده اند ز بزمین با عصاه رهم اطراف قرین
 شد عصا بر زمین خدا طرفه غل سبز با شوق نما
 این عصا از میان انبیا حق تعالی هدیه داده بر من
 قد قامت بحر بالا میفر تا حبه ابریا شس بر بهشت
 شد خدا کسره شیرین بویا سر برین آورد از غل و غا
 ببیدلان چون غم بر آردن با نوا در شمع ان سرم بلند
 گشته ان واد در ضال طر چون درخت انبیا بر پر نور
 میوه ها از شمعها آویخته بر سر اخوان و مادم رنجته
 زود اخوانم تناول زان شمر در سجود نهان جمله سر
 ان عصا

ان عصا را ز اخوان من بهیمن بود بر حال خوشتر من
 بر دیا دریا گفتند ز یاد بر آمد برین خود الله شست
 چون در یوسف گفت خواب بهیمن خواطر عقید گشت اندوه کین
 ز الله جدا گشت اخوان و را جمله در تعبیر خرابند دوستا
 خوا موش بگریه بگریه گفت خواب بود ز اخوان بر نعت
 که عباد از ره بغض صد هر یک را رود و هد افعال بد
 بجهت گفت ساله شمن دنیا وین که بدیدش خوا بدار بهیمن
 چون ده در راه گشته زرق دیدش بگوید که فوج خدا
 بهیمن گفته بفران عجب خالق کو شکر گوشت کرب
 قَالَ اللَّهُ تَبَارَكَ تَعَالَى إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ
 يَا أَبَتِ لِمَ تَدِينُ أَدْعِيَ كُنْكَأَ وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ
 وَآيَاتُهُمْ فِي سَاجِدِينَ الْأَبِ

یعنی در غفلت پس ای خورشید
از بد و در خواب بدم خیزد پیش
یازده ولایت بدیم و در نظر
متفق نشسته باشم قر
سر نهادن پیش من اندر زمین
جلد ششم از الکبیر سید
ی بد و غایت عجیب دیدم
کز نایب و لب رسیدم
بختیختم بدیم که در فوج بلند
بر شدم از بهر سیرای ارجمند
آنها جوار از سر چشمها
نشسته اند از جلالت پیا
در شفاع او هم ابقاع از
رشته روشن هر طرف با طول
در خروج جلد آنها در جوار
سر نشسته نورانی بنام عصا
ما بیان در بحر رفاه بود
جلد در تسبیح تحمید خدا
پس لباس خوب پوشیده مرا
از همه مخلوق بگزیدن مرا
پس کفیه خزن روی زمین
جلد سیر دنیا با مر از زمین

شماره دوازدهم

نه در اندم باز ده کوکب بد	ما جز خورشید و کیشم رسد
باز ده کوکب خورشید ما	سر هزارن بس من در سحرگاه
چون بدیدم این غنای غراب	گشتم از تنویر این بسط طرب
چون بدیدم این غنای غراب	اشک بر آن گشت مانند کرب
اشک ملکوتش رخ اندر چکید	لبیک از آن ملکدیل خارش
ز ناله بیدگشت اغاش و کمر	جد از تفرغ غنای با خبر
از حسد یغور نارند تاب	غیر از این هیچ ناهد در جاب
چون بدر بریت بود شگفت	چون از رخا غنای بدو شکفت
که بد رخا هم نامت بود	مایه اقبال هم دولت بود
کزین اندوه و زیند حرات	به سبب جان بدتر زین حرات
گفت یعقوب ای پسر اندر فرج	عده قسم از ده زاید از فرج

رستم را ز خواب باخون مگو / که بکوی سیدهند آزار تو
 بچنین گفته بفران مجسم / اندوختی که عالم آفرید
 قال الله تبارک و تعالی قال یا بنی لا تقصروا عبادتکم
 علی اخوتکم فلیکبروا ان الشیطان الذی ان قد
 پس بد گفتش که ای چشم چراغ / از لعل دهش بسینه تو درخ
 که بگویم من بنو تعب خواب / فقره من شود کف خواب
 زانکه بچرخ عالم روشن است / از حد افغان بر بسینه من است
 زینهار از خواب باخون مگو / زانکه شیطان است عدل درو
 آشکار است که شیطان آشکار / است از آن رعد و آتش ناخوار
 در میانه من و لیدر فتنه / العنکبوت که القدر سوزنده
 چون شیشه ایقول بگویند پدر / گشت بوی چون کشتی مانده در

عطر

خواب داشته بر این چنین / در مل او کرد پس بفرخ هم اثر
 زانکه بیداشت افغان را در / جلیک است عاصی سپر
 پس درشت طبعند غم افروز / چه کرد که نند در قصه درم
 چون پدر دیش بر این ناخندان / در برش گرفت که جان جهان
 غمخوار نور چشم باغ دل / در حسم هر هفت باغ دل
 گوشت تعب خواب بر ملا / ایند فرمودست در قرآن خدا
 قال تبارک و تعالی او کذالک یحبیبک و عیالک
 من تاویل لاحادیث و یتیم نخله علیک
 و علی ال یعقوب کما اتمها علی ابویک من قبل
 ابراهیم و اسحاق و یسحکم
 بجهانت را اعتبار خلقت بند / بر برت تاج نبوت می نهند
 عالمت که مانند از تعب خواب / از کلام آسمانیت خواب

نعمت خود بر تو اولاد من
 بس تمام آرد خدای ذوالنعم
 بخت اندک در غمت تمام
 بر من آباد و حیدر کرد م
 یعنی از عجم احتیاج فتنه
 اندک شرفی ز زینبیا کرد اجتناب
 چون که حق باشد علم ام حکیم
 از کسی دیگر مدار امتیاز بیم
 اگر خواهد نواز با عطا
 هر که خواهد گذارد با جفا
 بفعل الله ما یشاء ان او
 هر چه بخواهد کند او حکم اوست
 شنیدن اعراف خوابها را بوی فتنه برین اند

در راهیست توایم سخن
 انجمنی ز مودا عام انجمن
 گفت بوی سخن بیزد بیک
 خواب خود بقرین کرد بر بیک
 مادرش چون پس دیوار بود
 خواب بوی سخن بقرین شنود
 این سخن مانده ز پرانی کار
 در پس دیوار گوش است بشود
 چون نایق در عقل ملاحظه
 ناصحن آتش عالم در نند

چون

چون زن از پهلوی خواب می آید
 راست از چپ که از ندهد
 رفت که او را از زینبیا گفت
 خواب بوی را با خوانش گفت
 چون شنید خواب بوی کل بر من
 از حد سخن گشت و رفت درین
 چون بدستش بقرینش مال
 هر چه خواب بوی از بقرین مال
 آتش محبت بانه بر کشند
 زان نوازش غله آمد به پد
 از حد بایم شود جلباب
 آمد و او را ازین کار عجب
 دیگر بدین زاده را می آید
 فوق جوید نسل اسرائیل
 بسته است بقرین از خود دروغ
 در چراغ کذب نبود فروغ
 گفت بوی سخن بقرین
 لا اله الا هو و جنت جلاله
 نیز آیهات با نیت از و
 صدقانه فرستاده اند
 آخر این قتل بقاتر پیکان
 سرشته تا اوج نعم آسمان
 اینجاست بدال کیشیه در انتقام
 اندک بقرینش در انتقام

در قهر ماند اخوان زین سخن از حد رسیده با خود رفتن
 از برای دفع دفع این صدام جنگ کردند با هم اجتماع
 آن یکی گفتش که بکشش برادر تا دیدم از حشرش بداندند
 چون شودان گشته اند و بکشش روز او پنهان ماند تا بد
 دیگر گفت که قتل به کنه روز خشر می کند در راه سپا
 زنده می سازند با شمشیر می کشند خا در در قهر جیش می کشند
 و اند که گفت که در حرا در از بد پرور ز فکیش هم نفور
 یادان هر یک در دوزجوع پاکند سبوع در قشیر جمع
 وان در گفت که کنان زانی بدتر است زانکه در عظمه که دیگر است
 دیگر چون قول است زانکه این سخن در سلسله حق می کشند
 همچنین گفته بفران مجسمه خالق که خاک آدم آفرید
 قال الله تعالی قال تعالی انهم لا یقتلوا فی سب

ماهر

فالقوا فی جناب الی جنب الی به
 یعنی بیکدیگر نیت ناکند ستر این معنی ازین نیت
 قتل بر نفس منع فرمود او به کنه می یافد لا یقتلند
 خون نماند را و عید آمدیم به این معنی که عظیم
 از همی خواهد این غم را بهید بهتر است که با آن کنید
 بر کشند و از آن چنان در گذر که بعضی از سیدان
 از این گفتی جمله گفتی فاعلی قوی آید و شود از نا بین
 فاعلی گفت در قرآن خدا منفعل کردند از فعل خط
 در زمین شمشیر می کشند تا که آن آل عقوبت را بکشند
 چنان زان که آن این اختیار بود که در وقت که ستمکار
 آن یهودی بعد کان به شود تا هر یک از آن می شود

جبرئیل انکه بایک عالم دوست در زند محله مسلکی
 دست نایب در امین است تخم مهرش را بدل میباشند
 به کان آنا که نایب مرا از هم فلق بگزیدن مرا
 است ایله ترسم باد تا بخت نشو رسام فروشن
 کرد که در سر تو با فرما عاصی نام امان معطف
 هم بختی مرتب بشیر عاصی کی زود رخ کن کرد
 نیست را طبعی بر معطف بلحا ما بین بخت حرم ما
 یار سلیح بر پر حرم کنه دارد دل لاله معطف
 خادم حرم زار بر پناه سر بختی بخت معطف
 نیست غزل لطفی او را یار تنقل کرم سار شریف

در بیان اسماء یعقوب بایق علی السلام

صاحب نام

صاحب نام این روزگار

از معانی این قصه بداد
 صاحب نام این روزگار
 در دل یعقوب چو شد استاد
 از معانی این قصه بداد
 روز جود افتاد بنظر من
 منبت تا چهارده اندک
 ان بخت کرد اولادش کمر
 ایله از عوایز که خبر
 مانده از نعلین در کار
 کان سر از آبا و اجداد کبار
 کوشش حلت بدید زان
 در بخت آورده بود
 او بختی پر پند بود بر نعل
 بر خلیل ان سبیل را نشان
 آتش نموده زان کلسا
 برد ان پیر خیز زین نقب
 داول از امیر بوزان
 روز عید بود جود مردمان
 بالباس جامه از زلف
 جمله اولاد یعقوب منب
 جامه پوشیده بر زین

۱۸

در این معنی
 صاحب نام این روزگار
 در دل یعقوب چو شد استاد
 از معانی این قصه بداد
 روز جود افتاد بنظر من
 منبت تا چهارده اندک
 ان بخت کرد اولادش کمر
 ایله از عوایز که خبر
 مانده از نعلین در کار
 کان سر از آبا و اجداد کبار
 کوشش حلت بدید زان
 در بخت آورده بود
 او بختی پر پند بود بر نعل
 بر خلیل ان سبیل را نشان
 آتش نموده زان کلسا
 برد ان پیر خیز زین نقب
 داول از امیر بوزان
 روز عید بود جود مردمان
 بالباس جامه از زلف
 جمله اولاد یعقوب منب
 جامه پوشیده بر زین

+

بالیاس راسته هر کس که
 بهر حیدر و لطف حق تو نظر کرد
 دست دعا را بر او نهاده
 هر چه بخواهد از حقش ببرد
 آن عهد بشنید با آن بشنید
 زان که بر زبان بیاید
 چون چنان دیدن حق بیاید
 در دل خود جلال حق را بیند
 در حیدر و لطف حق را بیند
 تا بخوابد بیفتد بخوابد
 عاقبت از حق با هم تقویت
 آن را که پس از عاقبت
 تا بکرات بکرات ای میر
 باید رفتند این امر خطیر
 حاجت من را از حاجت تو جدا
 از تو بیدار چشم من را بگرد
 تا یک روزی بیدار بیدار
 چنانکه ما بگویند سر ببرد
 بادل مینو و غول و طوطی
 از حضور خورشید بکشد
 بهر کشته از زمان ما و دشمن
 هر یک را که زار از زار کند

بهر کس که راسته هر کس که
 بهر حیدر و لطف حق تو نظر کرد
 دست دعا را بر او نهاده
 هر چه بخواهد از حقش ببرد
 آن عهد بشنید با آن بشنید
 زان که بر زبان بیاید
 چون چنان دیدن حق بیاید
 در دل خود جلال حق را بیند
 در حیدر و لطف حق را بیند
 تا بخوابد بیفتد بخوابد
 عاقبت از حق با هم تقویت
 آن را که پس از عاقبت
 تا بکرات بکرات ای میر
 باید رفتند این امر خطیر
 حاجت من را از حاجت تو جدا
 از تو بیدار چشم من را بگرد
 تا یک روزی بیدار بیدار
 چنانکه ما بگویند سر ببرد
 بادل مینو و غول و طوطی
 از حضور خورشید بکشد
 بهر کشته از زمان ما و دشمن
 هر یک را که زار از زار کند



سیر قوم که هم می شود
 هر طرف که از نیکو است
 آن برادر را فرزند از او
 تا کند او از پدر خود متعس
 اندر سوار جسته بار سوار
 خوش بر آید بعد از آن کار سوار
 حواله سلطان بستان لخم
 جمله ستم ستم کردن این ستم
 صبر کردن از مقام با او دوست
 تا که شدی در بحر راز
 نوبت با این به آخر حق رسید
 حلقه سیر و حل آمد به بد
 خسته بودند از کل هر طرف
 چرخ در جنبه بیت الحکیم
 غنچه مالک از چشم بار شد
 غنچه لب از شوق در بر آمد
 آن جوان بعد چون فدا گشت
 در معلق رقص ز بازن گشت
 جمله در غنچه سلطان آمدند
 پس بر لبه زور جان آمدند
 جلع گفتند ای یوسف بیا
 سوی محمد و به این صنع خدا
 کل سلفه هر طرف اندر تفت
 سیر از کشته برع است

بجهنم

بیدار با ناله زار آمدند
 با تفریح سوی کلاه آمدند
 از نقوش صفت کرد کار
 از نقوش بزرگ کلاه سوار
 لاله همچون روی خورشید
 بعضی همچون زلف عاشق
 شد کل صبر کشتی بقیه بیخ
 در دلبیل زار داغ داغ
 چشمی که در شیرین خویش
 هر طرف حیار شده اندر چرخ
 میبندد هم بر این تشنیم
 طراوت سبیل غنچه تشنیم
 هر که را دل در بخش لا علاج
 نشانه است معلول الزام
 زنی غنچه لب از آن ره شود
 طراوت سبیل غنچه تشنیم
 چون با تیر و بران مار است
 تا که کشته شد غنچه تشنیم
 چشمی که کشته شد سیر
 هر زمان کشته شد سیر

که السلام از خود رسول کرد که حاجت دارم از جانب برادر
 یوسف که نور چشم جانم میل محراب دل از غم لقا است
 جریح خوف از عارت بیدار تا دریم فردا به امر پیش بر
 جانب محراب نشاند بگذریم سیزده روز کشته بگذریم
 فرشت برکت بود در باره لاله بوسه باق و قرب و
 تا اهل محراب خوش بنده بیایم و درمندان رشک و در سینه
 تا خردم در باطن سر بر سر در کشته با بطن جلوه کرد
 خورشید از خوش بوی دهند و لاله بوسه باق پیش بر دهند
 هموش بهر تماشا بگذریم سیرت به عیبت بگذریم
 سینه ده چشم بشیر از کوه بگذریم چون شکر نوشیم آن نوشند
 لبیک است بگذریم در غلام در میان بر سر آهوه عظم
 بشما

شیراز بزم ما در بهار و درج لشکر بهار که کمان چون بجام
 باللب لباب بزم شوقش ذکر با حرب بزم غم از دل بدر
 حافظش بزم بود هر مکان کرد او کردیم چون سینه را
 چون که شیشه از لبش انداخته در دشت افکار سپس هم هر کس
 همچنین کف بر آن مجید انداخته افکار هم پاک آفر
 قال الله تبارک و تعالی ان تذهبوا بنا
 لفت بر سر کوه یوسف بر سر جانب محراب از غم دل شوم
 اگر که ان افکار نازک در بره اسب یوسف خیزد و خود
 فرقت اندوه غم کوه و جریح بر دل بر جانان بر صیف
 ان همون نفس الشیخ بگذریم کردیم با شیره بود که از در
 هر یک شیریم در وقت دعا کردیم چون بهر بود که شربت

کما سیه کوهستان فتن در مقابل با چنین ده ملتین
 بود این را به بعضی اعیان فعال که در آمد یوسف و حبیب چهار
 گفت و خواهم اجازت بپذیرم تا کند همه مرا خوان کند
 با حقش را که اندر بوسن جانب محراب سیر کلستان
 خواست تا بقربان به حقی در اجازت داشت غدا در
 بود چون نقد براند روز قدر شد و اجازت و انقضای عمر
 یوسف از بهر قوت شد بقرار عادت مغلان او بکریست
 اندران را به خشن چون شکفت مرید و دول بان مهر و جوخت
 در چاکش و قدرش و مکر از قدرت خستش و شوخی
 جمله خوان را بی طر بر سرار جانب منزل نمودند مشهور
 با دل خرم و تابان صاحب از فرج بودن در عین قلع

در این

در میشد در چه خواهی زودتر در شش دران همه از نظر
 تا بنده از نه روز در دل قبول یوسف مردی در به عول
 لیکن یعقوب از حد میخو باز بهی عمر خضران ثبت دراز
 زانکه می ترسید از بهی سفید کرد و از دیدار یوسف تا عهد
 رفعت برادران یوسف پیش بد روز و اجازت گرفتن بوقت
 ای ننگ سرت خفا کار بود بر عزیزان از شکار بود
 با کسی نشاندادی جامی در بدادی خون دل مادر بود
 کار تو از دست دایم سر بر سر دور اند از سر بر سر
 جمع چون کرد با خان سر بر سر جمع خستند از شنیدن
 در دانی و عده اش نشناختند و عده را بی زحمت می شنید

بعد از آن یعقوب سیف را فرزند چو شمع کلا پیش خورشید
 در رخ چون مایه یوسف نیکو است از غم روز جدان میگریست
 از فرخش شک لعلگون داد کرد موی شکین را به سبیل شک کرد
 بعد از آن پویند در وی پیچید در بر او جواهر صوف سفید
 آن قدر شیرین موزن شد جلیل چون گل از پیرین شیرین جلیل
 شیرین جان از لب نه نشنید و آن روی شینت خوش نشین
 قوطه معنوی یعنی آن کمر مازن از سخن موش ای سپر
 در بنای یوسف مهر و رست رونق باز رخوبان را شکست
 کرد هم ندانین آدم را بنای داد و در دست می انظره عفا
 که بهشتش جبرئیل آورده بود و ز تیر کشه آفاق بهد
 پس حینت که با او لا و خوشی که شود در آن با کز کیش

اعطش

در عطش آب زلال آوردیم سحر ما ز زلال آوردیم
 در طعم او همه یاری کنند رسم آیین وفا داری به
 یوسف کلهر مهر در بر گرفت دانش از شک عقیق بر گرفت
 پس یوسف پیش در خورشید از صفا گفت سپهرم زانم به خدا
 تا شد است باز آرد روی من و ابرام از غرقه ابرغ من
 نظریه زینش ابرام بود زاد اسحق اندرانی می نمود
 نوشته دانش بود در وقت سفر به یوسف که در تنبش ک
 داد با شمعون که میسر شد از برار یوسف رخ به چشم ماه
 مطهر بر آب گردانده و شون داد با شمعون که میسر شد
 چو یوسف تنبش می شد آیه از جان دل ملائک
 ده یوسف زین مطهر آب زلال تا چه لای نازه شود از نه عیار

بایم و در آورده از زمان میباید گفت یوسف را جهان
 تا نیکویش سازد و میباید از همه مؤمنان سیدش تمام
 حفظ یوسف خواست آنچنانکه لاجرم افتاد در پنج غلظ
 بر در و از شهر عظیم بیکار خسته بود و ملا و قدیم
 در میان دربار افسار داشت بیکار گشته و در آن ایام
 گرد یا صد بقرار تمام در و دایع او بیاض است اسرار تمام
 گفت ای فرزند از رخ پادشاهت بیدار تفرقه کرده از دهر
 زینهار عهد هزاران زینهار در همه جا خدا را یاد آر
 زینهار یاد را از سر بری بلا البقی ناز و بجز ذات خدا
 زانکه اطفال بیعت از همه زهر نوشیده بجا نشسته
 ای سپهر بیکار خود خلیل چه جفا دید ز اهل قاصد
 و است پایش سینه اندر خجسته او فکندندش بنابر سر حرق

الذکران

اندر آن وقت بیامید بر پیل گفت یاری خواه از سر غنچه
 چه بیکار گفت و بیکار برو در میان ما و حایل شو
 هر چه آید بر من از بلا زهر سازد و زهر شود از زهر
 و است نه در رشته جلالین شد کلمات شعله آتشین
 بچشمش که بصد رنج بلا اتقی ناسازد از تیر و بلا
 چنگ از یل الهی زنجیرین البقی مجبور بر لبها لبین
 هر کی باشد تو ای جان پدر مرید و همگام از خواطر بد
 زانکه بایست باید دانده بخت تا فراموش کند اندام است
 تا نه بینم رویت و بفرقی که پس حنّه از رخ تو یاد دید کس
 در کنش باید کرد گرفت و مثل زینت که در گرفت
 باد و صد رنج او در دفرافق هر دو تن از هم نوبت افرافق

تا نودند و چنان پدر همه کدست ز دست بیکدگر
 دست بر پیش هم نهاد بر سر و پیش گرفته سر فرار
 آفتاب جوایب در کوه همه سایش عمر زید مهر
 در زمین چون سبزه انداخت با عیاش جرات حق
 زان ستم بگریه آید خوش خواست افغان از طرد از خوش
 با همی گل کردن عمرش گفتن باین نه درین خاک و خون
 ان یکا فرشت زور با جفا و اندک افکنده شش در زیر پا
 ان یکا دست نشسته بکش و اندک با بر سر و بنهاد
 از طایفه که در کل زخم شده زان حواری نقش زخم شده
 چون زبا اندازان کرد چمن بر سر و پانده خنده زن
 چون بر پیشش ان یکدگر گشته از ساقها نیلوفر
 الهه آواز

هر که آید از دوی زان گرفته بر دوش زلف و نودند
 نوشته اش در دایره لوله بی بخورند و کرسنه بیدار
 از حرارت هوا بپایارند از عرق کل کل حرف و نودند
 از عطش خندان حرارت زبا کشتن زین از شکر لعل
 دل برید از زخم یکدگر گفت با اخوان ام از بچا
 که برادر با محقق و الماس کشتن زان جانی را بیدار
 شریک آید به شفق کند قطره آید بر این آتش زنده
 بخور از جود کوه ای کباب از حسد با دوی ندان قطره
 در دل چون تنگدین الیاس بیخ اندازند مدکار
 که آب سهند با هم ریخته به و اندر شمر با پیخته
 وقت تری هم به شمعش پدر دلدردش کین کین شمس بر



چون بویافتنش فدا شد آری جان دل طالب شود
 چون بویافتنش کرد دای سپر ده بوی زین شربت آب شکر
 از چون بویافتنش زرب طلب ازین حاکمش زهر جگر
 میدید روی آب سحر باری از هر یک هر چه عیان
 پس بجز کف آب باغ کانه آمد بویافتن مهر ز با
 شمع شعون بر کشته شد از جام تابد بر دهن سرخ طام
 شد زمین لرزان بخت سحر با صودان گفت اندام شمار
 در زیر بد خون بویافتن از شمع بجهت دهن منم شمار
 در کشته تان سر ملون خاک ر پیرم تا دوزخ پر دود نار
 چون شمشیر آید نثار ازین کمر شعون در غلش شمع کین
 و هر زین بویافتن زلفش گفت با وی که برادر الفیاض
 لعل

لعل رویش زهر طبع نرود با او خوارش زینش و کرد
 بجهتین با هر که کردی ملتس میزدی بر اندام ازینش پس
 کشت چون تو میدادین تمام با پدرش در فطرت کلام
 که پدر آفرین نه تو کی کشته فدا شد عیان
 نیکو آفرین کبریا زلف کانه از ده شعون فدا کانه
 با وفا تو جفا کار کشته با جفا چشم تو فدا کشته
 میوه باغ دولت میکشته همه گل در خاک فتنش میکشته
 نه زحق بر سر نه زتو کرمانده تحمل اقبال زین بر کشته اند
 شمع تابان ز پا فتنه شد تو کل کذا در تو زهر حده شد
 یاسیت کشته از غم چادر کرد لاله است فتنه شد با چادر
 سیر عین زمار غم زلف باز شد در فتنه خشم خشم

که بدین شیشه از حال
 زنده گیت تلخ کرد و پنهان
 انجمن میگفت هر سید و به
 تا که جانش بر لبان گفت را
 اندر افغان برایشان سخن
 همه کل خدیوان غنچه دهن
 پس میبود گفت با یو بزد
 اندر این حالت ز جانش بود
 گفت با یو که برادر سلطان
 اندر این است پس سر نهادن
 گفت با یو که برادر سلطان
 فخری کردم میان انجمن
 که مرا میخواندند پهلان
 برنت و تلخ دشمنان
 شوی این اعتقاد مسم
 کرد این کار زار و کاسم
 کشت زدن بعد از نیم راه
 یاری از خبر حد حین خط
 از یمن میبودیم پس التی
 این حرفها دید از در شتاب
 چرخ بهوایان سخن از سر شنید
 که بر در در جانش کشید
 که مژگن

۲۷
 که مژگن تلخ هر چه
 زین حصان منی زارم فلک
 دیگران را منع کرد از قتل هر
 گفت با یو که سخن از جرم
 چرخ میبود خبر هر چه نمود
 لبش از زمان جمع جسد
 که میبود اوقه دراز نظر
 نفقش عهد خویش کز دست مگر
 گفت میبود که شهاب باور است
 از چنین عهد شکست میبرد
 عهد کردم تا که جان اندر دست
 او شمع یوسف بی نام نیست
 بردن مرد که از وی غلصول
 می رسید در غار خمدل
 چرخ کل را پیش کشید از غنچه
 جو افغان رفت ز دست تا بلب
 خشم او چون حلقه اندر زردار
 مو انداختش ز جانش زردار
 جو شد خوان انجمن این از
 پس لبها را که رسیدن از
 هر یک کردن بنده زین سبب
 دهنست جو خود بداند ادب

چون بدیدند الجناش تند هر قتل از وی کشیدند چاره
 گفت ای مودا پشیمانان هر قتل وی بنیم همدستان
 است قتل او نه لبس عظیم انجین گفتند خداوند کریم
 قال الله تعالی من قتل مؤمنا فجاءوه حجتهم خالدين
 یعنی هر که قتل زد و مؤمن است است از دوزخ در آید
 پس خبر از او بدو در ایوم دین در عذاب اندر جهنم خالدين
 گفت باخوان یهود از زمان قتل او پشیمانان اندر زمان
 از موافق یا مبدای خود در این است را بریم نزد پدر
 عهد سبایم تا یوسف ذکر این ستمها را گوید با پدر
 جمله گفتن با یهود از این معال بر نفسش بدیدند محال
 زانکه دشمن کشید یوسف را بقتل کرد و در این امر خطیر
 عاقبتش بدی باقی عرض این ستمها کند البته عرض

بعد از آن

بعد از آن ما را بنامش آید در محفل با پدر یا هیچ رو
 چون یهود این سخن زین کشیدند و کرد چه زود زمان پیش آید
 گفت از چه با پدر سر خاتم بهر از قتلست در چه اکلیم
 یاد پدر جان را بیا محفل یا برادر که روان زان محفل
 به کزنده و ملا از این محفل جانب در رسانید انتقام
 جمع کشیدند آن محمود این سخن جمله رفتند و چه پرسش
 بود ز گفتند گفتند بدو چنانکه ملک مملوک آب شور
 در محله است و لبست چون آرد برافروستش از مردم رها
 عتق آن بود چهار صد گزای این ستم این نوح کند یوسف
 از آنکه درش فرو بست نفس جان نیر از آن ملک کشید
 زانکه بود از دشمن از دشمنان از آن که علم از هر ما
 بود ضعیف از ستم پادشاه فراخ دل شد از زبانت است و شایع

چون رسد به یوسف هر ایزد بر سر انبیاء بر خورشید
 چون که یوسف را دید الهی را جان در کشت از دل می آید جان
 چو زاده در دامن اخوان و کمر کرد شفیقش بزرگ پدر
 که بخت ناله زاری پدر از فراق می رفته خوشش جگر
 با بر سریش زاده ز یوم دین از حالتش پیش رب العالمین
 بر کشته از تن او برین همه کل کردن عریانش بدن
 از جان نارس در دلتاس هیچ نماند در دل این مرگ
 در میان تن بر سر ستوار سرگون انداختن ارچانار
 رفت یوسف اندران چه اعلیٰ تا نخب شد به باغ خشت
 رسیان از دست خود بکشد شستن غم طعنه تا قیامت کاشتن
 ایدل سنگین این زانکه که ز کشت خاره آمد خشت تر
 که کس دل دهد کان چهره ما افکنده در زمین چاه سیاه
 بر جگر

پس خطبای حضرت یحیی علیه السلام در سید زلاله با جبرئیل
 چو نیکو از دو صدیق مر بر تن در بال افکند از عفا
 در تنش حالت سلطت بر فردا تا بنده ای زو اندام او
 طوفان العین بیاید جبرئیل بر دیو یوسف بچه بقیل
 در تنش حالتش به بر شستیم آفرید از قدرش حق قدیم
 یوسف هر دو را در دوش نه مرتفع از آب بالایش نماند
 از قدم یوسف خفته نام کوهری کردید ان تنگ رخام
 کشت مراد آت لعل بخت مر زره قلم مد هزار
 چونکه یوسف را در دهن ریز در تنش ایام آمد جگر
 چو در تنش کشت از انوار او شده کشت از کل رخسار
 مذ ذوات از عکس ایان همه یکا بنه شده در قعر جاب
 هم بقدری خدای زو المانی آب شورش کشت شیرین جاب

بود غم زشیر چو بل پویند کشت خلیش یافت زشیر اینی
 جبر شمش از بهشت آورده بود همه غم در درون پرده بود
 بپوش ز کرد پیران جبر شمل کرد ستران کلند می چهل
 بر لب اندر چه زخم شکست بود پس بحق ان حال عرض نمود
 چه نه تنها و یکس یکس ای کس یکس بغیر ایام برس
 گفت ایدارند عرض چه چید چون نه هستی منس کل و عهد
 انما القوز قذح من کذیک قدر آن حال و لا یحق الیک
 الیک هست در هم جابم رفیق این نوع حال در این جا عقیق
 چون که یوسف پنجین زار نمود عرض نهاد عجز از نمود
 غم افتاد در جیل ملک ناله زار نمودن یکس یک
 که خداوند ای صحت بجاه باد حال بر سر در کوش ما
 کان دعائهم ابا پیغمبران در میانه با بجاء خود کان

حق تعالی گفت ای گروه بنی این دعای بر سر شکست گردان
 میکنند از جور افغان رفیق او فتاده در شک جاب عقیق
 چون شنیدندش ملک یغیر ناله زار می نمودند سر بر
 که خداوند بحق ذات خویش رحم کن بر کوه و کشته خویش
 حق تعالی گفت خاموش کنید از چنین فعل فراموش کنید
 زانکه نبود هیچ کس پیش خدای هیچ کس نیست به تنویر
 لعنه راجع بیان در دست هر یک از این ستم داران
 روز روشن را بود لیک سیم یوسف مهری را بچین است
 آفتاب را باشد خوف کاه طایع باشد و کاه کوف
 چون بر آید ما بویختن غم اندک فرصت شود ما تمام
 پس نه آمد زحق با جبر شمل جبر میل با عدل شود لیل
 بعد از آن چنین ناله زار از ملک در یغیر جاب از اوج ملک

چو بخت بد بفرمان خدا با ملائکه در تنک جا بد
 از دریا عبور کنند چه آید سبکشت از سبزه نو فواکه
 آن ملائکه چه از دور صفا مژده دادند و شب از خدا
 رفتن بامداد شب نهار بر جا و استغفار احوال یوسف نمودن
 شد بامداد در دلش از غم کباب بر سر این آمد با شتاب
 کرد در چاه از لرزه شفت سفا هستی یوسف چگونه مبتلا
 در تنک اینچنان ماند که زنده بیاورده از بدو بر منبر
 گفت میزده ام نه زنده ام از جهات خویش دل بر کنده ام
 ای که تو از احوال می پرس می بسته ناخوان میترس می
 گفت میترسم نه بیهودا رفی باز که احوال خود با رفی
 گفت یوسف که بگویم می کنون حال خود بخرج فلک که در کنون
 انداخته دور از خود بد رسیده او از جور اخوان خود جدا
 تن برانم

۳۱
 تن برانم تنه لب که شک او قهوه در تنک جا ظلم
 حال من چون است بیدار خدا گشت ام یاد و عهد مبتلا
 چون بامداد این سخن از او شنید اشک گلگونش بدام من حلقه
 در مقام عذر خواهی بیدار با فعالیت در جایش لب کشار
 گفت ای یوسف بسته به سطل آنچه کردن با تو اخوان از جوی
 از فعالیت پیش تو که مانده ام شرمسارم تا بیا بلم زنده ام
 گفت یوسف جواش را با خدا احقر ضعیفیت با حکم خدا
 چون رضای حق چنان بود بین را ضمیم با حکم رب العالمین
 چه حاجت با تو دارم در سخن که می آر از تو حقیقت را
 اول نیست که سینه غریب مانده از شادی عالم با غیب
 از غریب منشی باز آوری راه احوال مروت کسری
 و دیگر آنکه چون رسد با تو این خواهر من نه دنیا این سخن

که بر سر از تو حال می کرد که با این که کم شد او سپر
 از جفا و جور اخوان و رسم پیشانی نان نکوی پیش کم
 زانکه غیر رسم ناکه زان خبر که رسد با سحر هفتون بدر
 از حق اخوان دعای می کند حق ز ملک اینان را رد کند
 چون زحق دارم بر او خیمه کرد این شام سیه نور سفید
 در گذارم حرم اخوان سر کبر پیشان کشتن قطع کرد و بدر
 ای باین طبع کریم حق کند با بدان پناه دود و صد چندان کند
 از ظلام یوسف اما میسر از بهودا خاکت فریاد و غیر
 میگریند اینها را و از غریب تا بگوشت بر اخوان رسین
 چون عذاب آغاز کردن از زمان آوریدندش یک سنگ گران
 جمع گشت چون شربت آیدند تا به نزدیک بهودا آمدند
 بر سر پا کردن استوار گشت این غلام تا به یکبار
 پس از آن

۳۲
 پس از آن باز گشتن بهشت رحمت من لاف و ده زان مایه
 خواطر یوسف را موج حق ان تراکم دید تا به یک فتن
 شد بنایت دل شکسته نامه از هیات خود طبع دل بر به
 پس از آن صحت خود بر فرزند دست حمایت بودی چنان شد
 گفت ای پادشاه نفس انیم عجز به پادشاهم تو در دستگیر
 من نه دارم یا اهل جزو کس ای کس پس به پادشاهم بر سر
 آمد در دود و دود یوسف بن معاف رفت تا به یک فلک زنی از خاک
 اندران رحمت حق جل و علا با هم رسیده آمد این ندا
 جبرئیل با دود و دود تعجیل رو اهدم ان الذی یوسف صدیق شو
 جبرئیل آمد بفرمان خدا تا به نزدیک یوسف اندر فقر چاه
 دید روش گشته الهی چون لایق از بهای رخ بود و بهشت
 خانه لطف گرامت سپین بر در دهم از خواطر دل زین بر

چرخش داد خرد بنی که
 که بگو ای یوسف مهر را
 خواهر خود را غم پسر
 از حقیقت چاکر است تو
 پیش تو این کمال خوف
 بعد از آن پیش تو این جمع
 لبیک است بوی چهره
 قبل بوی از آن بوی عالم
 چرخ را از حال پرسیده
 رفت چرخ را این خورشید
 بر جسم نخست فروخت
 در آن کافور فاش شد مگر
 پس بمان خدای دادگر

۱۰۱

چرخش بر اندام بدست
 پس ندان را در انوار قف
 تا و ز یاد کار هر آن
 از سر حق عمل آید این بیم
 صد هزار آن خلقت بیابار
 صد هزار آن آرزو غیب
 تا نیامرز خدای مستقران
 با اهر حق است عظام
 بپاقت شدن یعقوب از غایت
 راوی ایند سنان بر حزن
 چون فرزند آن هم از پیش
 از غفبت است شیخ الایمان
 مظهر است مودت رحمت نظر

۱۰۲

از فراقش آنکس ملکوت چون شفق
سخت نشسته زان چون ملک
تا که آن جان جهان باز آیدش
از حق جان رفیع جان باز آیدش
چشم دور راه یوسف خانه باز
نظر بان سر راه در آید
چشم دور هفت پشه ای سپر
خواهد در راه سر چشم بد
در آید آن یوسف فرقه نام
خواهر میوزد و رینه بنام
از فراقش نشسته بد حرف خود
خواهر یوسف دل در خواب بود
دید در خوابش یوسف را عیان
جمع از کمان فرقه در میان
بایست خویش از خویش
باره میزدند اندام کفش
زان میان یکدیگر حلقه نمود
با در کمان خفت می نمود
تا که شد زبانی اندر معانی
کشت پنهان در زبانی اندر پیکر
دید در خواب از آن خوابش نیست
رسم از آن از زبانی از عیار
ایچم سالیس بدین ارزه کفای
رفت ناپیش بد را به کفای

بشکوه

پیش خفرت نامدار از کد
لبز جان یوسف شفق ارک
گفت یوسف فرستادم چنان
هره اخوان بسیر کشتن
گفت دارم ای پدر من خشم
دوست با دشمن یکسبب
گفت ای دختر مشو اندام
یوسف اینک باز آید و بعد
گفت اگر باز آید ای پدر
لیک دهم در آید مگر
خواهر یوسف میگویند شد درم
باز آمد با هزار اندوه غم
رو بگردید چنان
آورد اندام به کوه کمان
سجده تو حید تقدیس خدا
دیده می گفت شیخ آید
نشو و نشین بر آمد و مایه
پافت از جمله عالم فراق
دید در خوابش که چنان
چهار نوبت در می بین
چون شد به راه خوابش مان
بود بمرشش به کشتن مان
آه گفت یوسف زهر چمن
دور افتد از برم آن نمان

احمد
نارنگ
سپهر
شیرین

ربعین سال اربعین اربعین
 در راه قدیم آه از یکدگر
 اید بر بایوسف مهر ویرا
 مفت پران کرد از دستم تها
 مفت کردم ز دست خود
 بالسر هرگز نکرده ای پدر
 این بگفت از خانه پرورده
 بر ریش نشستن با اید
 چشم را بعد از در راه دواز
 بود آید بوسف گشته باز
 پنج اندوهی نباشد زانی بر
 چشم در راه بیکماند بهر
 همچنین بسودن پاشی بر
 بوسف هر سینه را شده تا بیا
 لب چشم بر سکن فرو شد
 از فوق تا گفتان بر و شد
 گفت یارب شب از خون جگر
 چو کد بر رویم از دغ سپر
 بانه خورشیدم خواره در بخت
 در خیمه قد قد دفن از بخت
 یک نیز زشتان فقر لب
 نام ادبوی حضرت ای سپر
 با حیف

با حیف گفت از عین فلق
 که دم خون گشته تا غن شفق
 شب بیا در جوت نیامده مع
 از ننگ ای که شوق آه من
 منم در این در دای چشم کردم چو
 چون بر باد من پر شد ز شک
 درد بعد مانع در مان پذیر
 نیست خراس حیف کوشش بگر
 جز در زندان عمر را کن
 بوزن نشسته و گوشه خدا
 تا شب باید از فرقت دلم
 زانکه از غم همه مرغ بسلم
 حیف انبیا بس حیف از زمان
 سوز که آل یعقوب بیدان
 زود رفت پید با سوی پدر
 حد که ز قشربانیت آید و گر
 چو خدا خوان اندران هم اید
 در شب از حیف را سینه
 چو که زنده احوالی در دناک
 آنچه جمیع کاذب ز غم سینه جگر
 فکر بر سر ندیده و اریوسف
 بر سینه نهاده و آس
 کوشش حریفان تعالی ریش
 همه مرغ نیم بسمل سینه

با حق گفت با جان عزیز / این چه دوزخ است از این سخن
 گفت از خواران و خوار / فهم شد از این سخن و جان و جان
 کان همه جوان یوسف بفرار / زار نامه از فرقتش زار زار
 چون نشنیدش از حیران / رفت برش از عالم جانش بد
 او فداش بر زمین فروخته / بهم براند بر جان موخته
 چون بفرادید حاش از زمان / زود کرد و گفت ای بر خدایان
 چون فرزندانی بدیده این جهان / در سینه چنان آشفته حال
 شد بهر یوسف بهتر از دیگران / تا بیا این بد در این جهان
 دید آواره پدر در حال خون / ز غم ز کشته زار زار کون
 پس زبان بگشاید از این عذاب / گفت با جوان زار زار موا
 ده چه بد بود اندک ما بگفتیم / حاکم بفرمایید بر یوسف
 هیچ عاقل باشد فکر دنیا / تا در اندازد برادر و برادر
 آه و ایله

آه و ایله که کار زار است / جان بشکست پدر از این کشت
 پس بد بود از این دوزخ / گشته از بار خواران کشت طاق
 ان شبانی بر عزیز مد شو بد / از شراب بخورم مد شو بد
 چون بدیدان چه آمد بد بد / پرده غم ز کشته بر در بد
 گشته چون مرغ کمر انداخت / اندک اندک از این کشت بد
 گفت فرزند عزیز من کی است / مردم چشم ز غم جابجاست
 چنان کرد که با هم اتفاق / این کجاست از این کشت بد
 به حق گفت بفرمان / خان کشتش آفرید
 قولی قلا با انا انما جاسوس / قتل کرد از کشت بد
 تا لا اله الا الله و ما انت بکون / است کون تیر از کشت
 او به رفیق با کون چنان / است کون تیر از کشت
 یوسف کلیم تر بود کشتیم / زار و کشتش بد کشتیم

تا که با باز آیدم اندم هم کر که طرزه بود اعفایش تمام
 خرجه ما باشیم اکنون است که با ورت نماید ز مای بیگانه
 چون شنید بقول کاذب زبان عشر زان صورت نیست چو از آن
 مدتی بر پیش بودی کان علم تا بهوش آمد در سلطان علم
 باز بر پیش فرزند چو خوا منی که بیم یوسف میرد کی است
 گفت ای با با کرای بعد در مقرفین تن آسوده
 زان بینا در بل پس گفت نمود بشنای حضرت زبان فرمود
 گفت ای با باز یوسف مرز مرز جزا که در حق فرما
 ما بدتر انداختن مشغول از نزد حق و نشانی یکو
 چون شدیم غایب نزد او عزیز لغت خود کرده بودش که گریه
 بعد از آن پراکنده فرموده بادم نرغاله آکر ده
 بهر صدف مدعا بر زن پیش انگره کاذب بقول خویش
 با چنین گفته بقران مجسم خالجه که بعد خلع آفریم
 نواده

قوله تعالى او جانا القيد يوم كذب الادب
 یعنی همان آدم پس مضرب بادم نرغاله چون کذب
 بسته با پریشش خون دروغ ان چراغ کذب بود دروغ
 خواند معقوبان زان پریشش سوی خود بو شد اند و نشش
 گفت اندون یوسف نیست اینم رست که بدم سخن خود این
 ای پدر گفتند که گشت خورده و ان فی چون خ کلا زنده
 گفت حق عزت حق قدیم کر که بعد از شاه صمد صمد
 بر منم باره نکرده چون بخورد این سخنها کذب میباشد
 کرش با این سخنها صاف دقید کر که باید بر نزد آمد و بد
 ند که مصلوم از او اینها مصل سر این معنی قبل و قاتر مصل
 بعد از ان رفتن در محراب بعد دادم نهد ان جمع حید کر

ناله‌مان یک کوزه در دام و قنار / مطلب از جلد در کام و قنار
 پس دانش را چون آلوده باز / بش حضرت آوردین سرفراز
 کرد در آن کرمی و بش لقا / بر کشیدش ز دل پرورده آه
 گفت باری حق آن ذات جلیل / هم بحق حرمت جدم خلیل
 حق سبیل سحر کرام / بر نشان کرد و نطق کلام
 تا جان سازد یک کشتی کم / آنچه آمد بر سر یوسف ستم
 و بی آمد از زمان از حق تعالی / گفت است اندر ایند که کار
 تا بگوید هر چه پست زان جواب / از تمام حفظ ما و صواب
 بعد از آن معیوب است و نشیر / بر سران کرد و لید از قف
 گفت ای کرکان بحق کرد کار / بر نش برده زهر کار و بار
 اگر تو خود را یوسف مهر و اسرار / یا نبود نامت بتواند ملا
 کرد گفت آنکه یقین خدا / کاتلام ای شیخ جمد انبیا
 ای معاذ الله

۳۸
 ای معاذ الله که از منم قبیح / آید این از جلد عالم فیض
 ستمت جدم خیم جلد آورد / تا یک از کوه نقد است خورم
 چون فرزند از فرزند تو / بهمه یوسف جلد بدل بود تو
 را الله کرده حضرت واجب تمام / لحم جلد انبیا بر ما حرام
 گفت یعقوبش را گفتون تو چرا / آمد زور دام فرزندان ما
 کرد گفتش که رسول کرد کار / در نیمه بیستم و اجم فرار
 یکت برادر دیشتم ای فوضون / ناله‌مان که گشت از شیم گفون
 آمد اندر طلب تانی و یار / غافل افتادم بیام ای نامدار
 پس دامن را چون آلوده باز / آوردین نزد تو ای سرفراز
 کرد گفتش صاحبودان انجین / دید اید منم خور دام الله چنین
 چون فیضت دیدن از کرمی انجین / بیک که دیگرش خورده بیخین

چون که عیون بخت از سر کشند خار خار غم بیدار او را بکشند
 گفت با او لا و کا به هفتان کمر بیدار مردی بخت بد بمان
 کوب بر خیم با برادر میکنند خون دل از خیم او سر میکنند
 با برادر این سخن چون از شما اندیدم چون لاله بر خون از شما
 ده از کاینده ازین نژاد و کرد باز پرسیدش از آن امر بزرگ
 رست بر کوه تا چون این سخن چون نسیم کرد با مهر وی من
 کرد گفتش چون رسول از جلیل این سخن باز پرس از جبرئیل
 گفت پرسیدم گفت بنحوا کرد گفتش رسول کا میا
 جبرئیل از گفتش غمور است این سخن گفتن چه آری است
 چون که عیون بخت از سر کشند جبرئیل این آیت برش بماند

قال الله تعالى افصبر جميل والله المستعان على ما تصفون

یعنی بار

یعنی بار از سر زخم لا غوا هم و کرد بگویم باز منم بار سپه
 چون که حق بار داد از حق برادر هر که از غمش نخواهم من
 این بلیقت فرستاد خاندن من از غم بویختند دیوانه من
 خاندن از مهر غم اتمام کرد مرد رایت لحن خود نام کرد
 چون در آن بیت لحن بگریست از فراقش مردان بگریست
 گفت ای یوسف در این غم از آن شتر کردم تا غم من هیچ کس
 تا چشمم در توانی مرا گفت خون بگریم از غم من هیچ کس
 که بگریم خون همه عمرای سپه حق بکشد بیدار تو نام سپه
 بعد ازین در امر حق میر آورم بار و در آن من جبرئیل برم
 تا مگر از صبر بکشند مراود بنفست من در توانم جبرئیل
 در چشمت شب می از غمها ستو بار و جابجا ماند اندم چه کرده



حق تعالی از ره طلب عذاب خواست که را آورد در حق تعالی
 از راه طالب عذابان خوش ناله ای شوق معشوقان خوش
 بکشد خواب حق بنمونه باز در صف مهری را با عطره ناز
 جامه کبریا بپوشیده به بر شده عیشم بر سر کین جلوه کرد
 چون پیشم افتد باوش نغز و بهار شد از خواب خوش
 بر کشید شکر از جان در نامر از فغانش جیب کون گشت عجب
 ناله ای از کینه کز آن گشت بر آتش از فتنه کز آن گشت
 جبرئیل آمد بگفت از حق پیام گفت بگوید خداوند سلام
 حمد کرد در نامر ای کون گرم از جریح خاموش بایستم پیش کم
 پس چرا این طغیان کرد تو فغان از غم یوسف بنالید از جهان
 چون که معقوبانیم عذاب از کینه زان عدل سخن بدل آگشید
 مرثه خاک بر گشت اندام روان در دهن انداخت آن پاکیزه جان
 گفت الحق

گفت آنکه در معذورم چنین زانکه نبود تا بفرقت شیرازی
 وی آمد در زمان از حق پاک کز دین پران کز ای معقوبان
 از غم یوسف تو معذورم بهر هر چه میفرماید دل پاکت بنال
 بعد از ما بعد از این شکایت از غم سخن از دیده کز میرزا ش
 گفت آنکه مبرده ایغ بر راه تا بیاید رشته تدبیر را
 بعد از آن در خواست جبر جلیل حق تعالی داد پس صبر جمیل
 صبر و شوق است شود ای سپهر کز غمهای یار نبوده نظر
 پشیمان شدن اخوان
 نقل کرده را در ایندیشان کز میان انهم تا رستان
 جود لایق دارد یوسف الفقه زانکه باور معاذ الله بسته
 کاه پنهان از آن جمع مسود حای یوسف طعنه نموده
 بر سران چاه روز مدام کرد در استغفار بعد از تمام

السلام
 ۶

نامه بکوی زنی بهیواریا کب
 گفت با او ان دایم نبود شب
 خواب برفست را و او کشت
 از به عداوت کشته بر او یقین
 گفت ازین کشته ام که چنان
 از من تو بشنوی همچون
 ازت بپایم می آید بکوش
 کشته ام جگر از من
 معتر است تاورایرون کنم
 بپایه طاردیم با تو هستم
 در انداخته ام پدر در خون خاک
 حیدر است از کرب از طعام
 در سخن در زبانش بویست
 کشته ام جگر از من
 در حیدر از کرب از طعام
 در سخن در زبانش بویست
 کشته ام جگر از من

دلاش
کر بر پندش و پیوستش می
گویی که کوف ایله پیوستم ای
نیت او را بجمع فرزند در نهاد
بسجده است کمرش بران
یابد را در صیبارم از خفا
جدا خوان را از آن تدبیرم
تا برین آمد و یوسف زجا
رفت سلطان بعین در روی
گفت ای اولاد یعقوب کی
جمله کرده باوی حسام
گفت عجب شاه در عقلش
اولا گفتند درش پدر

از خم اندوه ادا کون تمام
چنگار بسته از غم خاض تمام
از ده چون بارش بر بند بخت
جلوه اندکس نما را کا و بخت
هم در درون کبر کرد و در شفا
روی کرد اندام هیچ و شفا
بستوید از خیم نصیحت از خم
فتح این نیست بخت به حسن
چون که کسب این انجمن جلیت نمود
بر جلی از راه بر بسته زد و
انجمن گفت است (ادی کلام
چون بختش بماند آن بخت
خواست تا بداند او را جلیل
ایند عا آتوخت تا او را جلیل

بسم الله الرحمن الرحيم
اللهم یا صانع کل مفعول و یا جابر کل کسیر یا مفر کل بلا
و یا تارک کل فجور و یا قریب یا مونس لا و جود یا غائب یا مقرب
یا قی لا یوت و یا محی الموت یا لا اله الا انت یا مدبر السموات و الارض
یا ماحد الکلیب یا ذوالجلال و الاکرام یا منکسر ان تقی عا عا عا عا عا عا عا
تجمل منی امیر من فرج و رزق لا احسب بر محنت و محنت

بفتح از سدای خلق از است
وی جابر بند هر خیم شکت
ای تو صفا و از هم جدا طمان
وی خوش آمد بر کیم تر شکت
ای تو نور و بخت از کیم جان هم
وی تو وقف سزا عا عا عا
ای تو غایت بر هم مقبول
وی تو مطلب از هم مطلوب
نیت عرا از تو خدا بر است
از پدید آرند از تو عا عا
ای عا عا بر هم محکوم
پادشاه ملک از تو عا عا
از تو عا عا فرست ای عا عا
بر خود بخت ای عا عا
عرا از ان از عا عا عا عا
بر او لا و لا و لا و لا و لا و لا
از تو عا عا عا عا عا عا عا
عا عا عا از تو عا عا عا عا
زرق طیب از تو عا عا عا عا
عسیم شده و عا عا عا عا عا
چون که بخت ای عا عا عا عا
عی عا عا از تو عا عا عا عا
کا روانی فرد این در منون
تا که آرند از کیم عا عا عا

سازگار و سازگار

پنجین لفته بقران محمد ماحد کوجله معبود آفریده
 قول تالاد جانت سیاره قاه لوا در هم لایه
 سینه آمد کاران پس شب بر سر این پر بول نهیب
 معنی این لفته بر سر شب با تو گویم گوشه رای کاویا
 آمدن لیره چاه و بیرون آوردن لطف علیا سلام
 ای سقر از هم منبسط نشوید اجناد از سجنان
 چون که برفت اندر از تمام در تکیه آن چاه تا ایک غلام
 بر دیو برفت به لطف چه کوهت جریل از حفرش میاد قوت
 جمع از مدین هم بی ریا بهر عزم مهر رسیده جان
 بود در تکیه کاروان سر بس از بزرگ فامانک این زهر
 لوا را داد خلیل الله کرد طرفه نیکو مرد کا را کاه بعد
 هم سینه به صحرای بود که تاجر بود و صحرای بود
 خوار بایلو

۴۳
 حواریه بود در ایام حضرت زاده از مدین کوی کفایت گذر
 اقتدار بد فرود از آسمان گشت اندر آسمان او منان
 آورید از آیت حق خبران داشت منظر نظر او را کنون
 ناکه ای ابر سفید آمد ببار در دگر کرد بر ملک شمار
 مالکان در گهر را حیدر کرد در خدوق زرقع کلید
 چون که از آخوای خویش پدید آمد با بقیه نقش طهارت
 زرد بقیه شمس یک مرد تمام یاب از وادی کفایت غلام
 کان نباشد بنف عمو کس بدید دولت با تو آید زین زین
 ماندند دولت هم از ارشاد تو تا قیامت بر نور اولاد تو
 روز عترت چون که با آخر رسد آخرت یاب تو از بخت
 چون که مالک این بخت را نشود بقیه یاب بخت بنو تو
 رفت از مدین کفایت آمدید تا مکر و یاب به از مکر و یاب

گفت آفرینش آمد و کرد / تا بر اینها تو موعید را بسر
 و نه باور بگفتش حال / باین مقصد پس از پنج سال
 بعد از آن سال ملک را بید / رفت و در لوی شعان میکید
 بعد پنج سال از آن چو سفر / کرد اندر وادی گفغان کند
 تا آمدن آن خاندان شد / راه که کرده سرزدان شده
 آفرینش بفرمان خدا / تا بید اقبال آمد ره
 پس بفرمان خدا و جهان / بر سرانجا آمد آستان
 چون رسید در چاه راه دار / باز ایستادند از طی عبور
 بر زمین را فزوده پشت سوره / با هر جا ماندند مانند کوه
 چاه در طی لبی مشهور بود / ترسب سیرینه از وی در دور
 چون آمدند آن مراحل را / باز ماندن دید او در شب
 پس بفرمودش که جمله کاروان / بر کنان باز را از آستان
 داشت مالک

داشت مالک و غلام به نظر / تمام یک شب و دیگر به سیر
 بر سر چاهش فرزند از زمانه / تا بر آرد آب بهر آستان
 دلو را انداخت اندر چاه / تا بر آرد آبش روشن ضمیر
 چو میل آمد بفرمان خدا / گفت ای کوه بدلو اندر در
 آفتاب سحر شرق باز زن / شعله اندک بکند خفا فلک
 چو میل از چاه خودان بدر تمام / خست اندر برج دلو اندک مقام
 و است در رشته عمل المیق / گشت حجاب مرد و روح و ملا
 دلو چون از یک خورشید رسیده / نوزادان خورشید آمد پدید
 پس بفرمان غایتی که رفت / آفتاب را به برج دلو یافت
 داد بر این شکار کام / گفت ای کوه از غایت غلام
 چو میل از کوه بر خست بید / باین ترس و خوف ملک معبد
 صورت عالیشان نمای سر سبز / گفت ای کوه مالک این زعر

گفت مالک من به غفلت اللبال با فتم مقصد پس از چندی سال
 بعد در اصفهان او کوشید زود از تهای غافل بود کوشید زود
 کارخان ز حال او آگاه شد چون نزد مردم جمع آمدند
 پس پرسید از مالک تمام کوی آورد در این طرف غلام
 گفت مالک این است ایمن دوستی ندیده کرده در این
 کارخان می و می سودا کنم عمل از عشق او شنیدم کم
 باز گفت کارخان سر کبر این نامه با عدنان در
 خود می بیند نامه با بشا می رسد سارقه آورده او را پادشاه
 زین بپوشان غلام را هم می شناسد در میان هم می شناسد
 روزی چند روز از نو سرزدی پس به او با سر می آمدی
 باز پرسید از این سخن چرا می یوسف کل پیر می
 یافت از یوسف هر دو جواب باز گشتند از حضرت کیاب
 روزی چهارم بر طرف آن رسید بر سر چاه عدنان یاد در سوخت

لاد

لاد با دستور یوسف خطا بیج نامه از زندان پیر جیب
 شد کاش این نامه در دست در دست میان یوسف پیر
 بود و از این بزرگ میگرفت تا بگویند بر خوان رسیده
 تا کمال دیده اند یک جمع کثیر جمع گشته در امر خط
 جمع بهواد اصفهان می آمدند سواران قوت باقی رسیده
 دید یوسف شالی آید لاد و سواره خان در اصفهان
 در حضوریت که در آن شمع طراز بهیچ بر لاده تامله در کدو
 شد بهود پس اهلان گفت چون از خوان این خبر از یوسف
 جمله خوان آمدند پس هر کدام سوار سواره به بخیل تمام
 پس رفتند شمع مار بینه سر زلف بیکه تا بینه
 چند روزی شد او را مار گفت رفته از زمان برش او سخت
 کاروان گفتند عاشکین غلام بنده با شمع است الا و کرام

لاد
 لاد
 لاد

باز گفتندش که ما را بیدار است بنده واجب به لطف از زنده است
 زاده اندر خاتمان و دوستان و ایند از کثرت پرورش جان
 چند روزی ز رفیع کسین را که در خط جفا کار وطن
 میگردید بیدار است ما نمیدانیم ازین حالت بسب
 چون بیدارند انهم بخت که روان بقیدی کردند قول
 لیکن از بیدار شدن آن سیم هر خواسته نداده در میان
 بعد از آن کردند از بیدار شدن بنده بانی به برادر حال
 بر گفتند گفت آری بنده ام بنده لایق به لطف از زنده است
 که ایوسف چون بیدار شد مشر شده مالک این زهر
 گفت بر بیدار کنونی من تا کنم لیدم اولاد بنز من
 با بخش دادند مال و در بهدا بنده از پیش کم چون بهدا
 بعد از این هر دو بیع او کنیم عیب این کویم پس از آن کنیم
 شرط اول

شرط اول الله پیش من است روخوان نانه ازین بیعت
 شرط دوم الله پیش من است نانی جو بدیده نه بندش لیس
 شرط سوم الله پیش من است زانی بکبت باغی بند از زنده است
 گفت مالک بختی عالم تویم در مثال بیع ایند در سیم
 بعد از آن برود منموش کرد کاقد را به بخت او است
 بنده اسم الله الرحمن الرحیم زینت از بخت بنده سیم
 پس خریدش مالک این زهر بنده غلام از آل سیف با ذکر
 نام ایوسف بیدار شد بافت این بهما روش نه بد
 اینک بیدار شد زدی بدان دیگر بیعت کرد از زنده است
 بسم الله نان جو بدیده نیک بنده بندش به او پیش بیک
 چون نوشتن بخت فد بکسر در اسم چند بیدارند ناره
 بر کوفتن در هم مدد و مدد زین چنین فرموده و قرآن خدا



رفت ز خیرت نرسیدان
 دست یابنده داد ایما کجی
 گفت بجز سبزه لعل از آنرا
 تا چه آید بر من از حکم خدا
 چون یهو بلباسی نوحه او نشیند
 ربه برود خون بر رخش کشید
 گفت ای یوسف منور ازده کجاست
 کعبه عزت کرده آخر حق پاک
 بدست افغانی در کوه در مقابل
 فطوح نامد چنگا کشن لال
 کرد یوسف در خواب نای
 حقیقت این خواب است اندم از خدا
 دل شکسته پارسه خسته جان
 گشت بلخی در میان کاروان
 از تب غریب زبانه افکند که
 دور در دور فراق نبه که
 حکم حق را می بویا هم نبه ام
 نبه ام در امر حق نازده ام
 در فراق باب از ملک و دیار
 شکستید سارید چون ابر تبار
 از به طاعت در دل اوطاق بعد
 رکن در رخ مقبره افاق بعد
 کارش اهل جهانی دین
 قبره را چون بدیدن نازین
 آه که نشنید

آید شمشیر بر سرش افکند
 خونش را در شمشیر زواری
 آنکه شمشیر بر سرش افکند
 خونش را در شمشیر زواری
 حق بر آنکه آن شکسته چاک
 شسته چاک و اندر روی حاک
 خوار را درو بنماید و در خون
 او فلق در چه تارم بکون
 بعد از آن جاغم بر آتش نشیند
 پس بقلب نامر و بغیر حقی
 چون ایلام پیانده فراق
 سوی غربت می برندم بترنا
 در بیان حال مشایخ بر سر
 همه لاله خونی فرخیز از خاک
 جرحه زخم جام غم فرار گشت
 طغی حرکت دوباره در پیش
 اینچنین بجز دزدان حریف
 داشت سپارید چون در حریف
 پنهان در جام غم انور خنده نام
 یافت در آن مقبره کاف نام
 بعد از آن افتاد چنان
 فتنه بر سرش افکند کار نام
 تا که در بقلوس بالا بگریم
 بر شتران تا سیاه بدم
 جزم شد اولاد او در فرار
 زشت اندک عقب او با کار

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بهر آنکه دران نوبت در راه دار
 باز ایستادند از قی عیور
 یوسف عمر در راه گذار
 بود در آینه اولش خیار
 چون در درون او چو ملک
 خواستند زانجا نمایند ارغمار
 گفت ملک ندانم چو ملک دار
 شست شوه قویلی ای م لقا
 رفت گفت یوسف خوار افشار
 تا لب الدیشه بهر اغتال
 لبو آموزانای باب الیبر
 بته کشید و در حینت لبر
 دشت دریا را از اینجمله نگاه
 جبریل ان قبه با امرالم
 تا به جیسیم بودم اندر
 دور ماند ز رفت عبق الطاهر
 رفت در چشمه فروانم لقا
 بهجه خور در برج آبرخت جفا
 روی خور سید را رونق
 بهجه بنلو فر باب در شست
 چو نکه عریانی ایسم من
 آبراهه جان آمد بخت
 شد پراکنده چون سبیل
 زد بیا آب روان چون سبیل
 رام از لک

دام از سبیل سبیل ساخته
 تا نام هر کدام انداخته
 کام آب از سر سر زنجیر
 قهره قهره نقره بر زر زنجیر
 که زنجیر سبیل ساخته کرد
 زان عامل عقل را دیوانه کرد
 کرده که شست از سر تا قدم
 عقل من را برود تا ملک قدم
 کرده را شست عین از عین
 شد که عین من چون بود عین
 ملک اندر من عین و عین
 از سبیل رسید در ملک پیر
 از قیاس از شمع و عینا می
 داورینان قدر عینا می
 مر کج آورد تنه بر کام
 شوره بر او از نانا م
 سور عینا دران شد غافل
 همه اگر ام جان غافل
 شعله بر دور و فصل عینا
 نور او میافت بر کوزه راه
 افشا تا چون بهر آمدن
 بود پنهان نور سبیل
 معریان دیدن سور افشا
 بهجه پنهان نور سبیل

۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰

از تیر در تفرمانده اند خط حرا را هم بر خوانده اند
 تا فرشته آمدند از شش تمام هست اند قافه خطی غلام
 چندی ملک و ملک لایق است نور و شش هم عور قافه است
 با ملاک بافت چشم عور چشم از نایب از نور با دور
 ز انعام نازد هر چه در دل محبت لایق جنبه منور
 پس استقبالی بر روی آمدند سوی بیایم قیون آمدند
 چون نه مهر شیدای عطر شد دلش از مهر از بر نبر
 بود عزیز معطر ای بار خمر نام او قطیف عودان غریز
 کواکب پادشاه معربو است نیت جلال معربو
 گفت شش ایمن از انون بر و هم چشم قافه به یقین انما تو
 پس بیاید و جانب دلمه ما تا شود اینکار بر در خواه ما
 رفت غریزه که بسوی دین دیدار و شش گران آراهم جان

نشد

نشسته قافه از شش اول و در بعد در زمین قافه از شش و
 فرداست عازم ملک از زمان تا بر شش نشسته جهان
 گفت مالک پسر منی لب ما ام ایستاد تا کنیم از عقب
 رفت غریزه ملک از شش لب شش از در بر وقت در قافه
 کرد چون در شش معرکه نزل منزل با ملک پسر ل قبول
 پس رفتن آوردان معرکه غنچه لب معرکه غنچه معرکه
 از قافه را بعد معرکه جان خرا قافه معرکه مردم قافه
 گفت شش و در نزل از شش معرکه معرکه لایق معرکه و بار
 از قافه و در قافه قافه قافه قافه قافه قافه
 باور شش معرکه قافه از شش معرکه از ان و هم شکر
 معرکه ان گفت شش معرکه شش معرکه از قافه از قافه غلام

ابن هم نوح آن بزرگوار است
 کوشا از نسل پاک انبیاست
 رخت مالک منظر بر سر نهاد
 کرده در بالای منظر عز نهاد
 اندران صورت آن طرفه ظاهر
 خست با نقش بر بعد روزگار
 کوشا تر عاشق در طیار است
 چشم نمیده در آن جویان شده
 مالک اندام معانی را بخواند
 بفرز رسیده عزت نشانه
 خلوتش با نه پس پرست
 سرودنش را بر بوی زریب داد
 خرم و دینار و جامه در برکش
 بافته اندر لعل احمرش
 شد مملکت هم کلاه او را بغرق
 نشسته با در و جواهر جودش
 کرب به پندار مالک رنکار
 شد بدین وقت در آن سنان دار
 ریش ایوان بزمیدان وسیع
 خلق نشسته جمیع انی جمیع
 شد صدای سخن و ترن اندر می
 کلام خواص حلیه مردمان
 گفت که اکنون فریاد تمام
 تا خردان تا رخ و غلام

سنگ

مشرب شیرین اندام
 ایچین لب من کلام
 گفت با طایف ملوک نشین
 که خرد و خردین مقنون یکفلام
 هر که با او یک نفس را گرفتین
 ایچم او غلای شود زار و خربین
 بحق ملایک حبیب جمع آمدند
 ایچم پرانم سوک شمع آمدند
 هر که دید او را می آمد به حجاب
 رنزارش او شکر بود خور و خواب
 در میان انهم یکطرفه زن
 بعد از انباشت مان حسن
 نام او بعد از انباشت
 بود جمیل با عزیز نا مود
 دید بود در وقت مفا و شب
 بود مظهر انهم بواب
 صورت این واقعه نشوین
 بود ای طایف مغربین

حباب بعد از انباشت

را و در انباشت گفت اینچنین
 با تو گویم در وقت سبب
 نام او عیسی با عیسی علم
 از بزرگیش نبود هیچ کم

داشت در بسترها یون افترار / کفر و منکر غلبه بر بیکار
 نهاد بر درج چون تا بود / اختر از برج شایسته بود
 چشم او در غش چنان لاله بود / ابرویش چون نور در لاله بود
 چشم او در وصف چادرش / کرده و لعلها هم از حلا چادر
 ابرویش چشم گشته فائده کان / تادک سرگشته نشسته ازان
 از لبانش بود جلالت و نباش / زانکه نهاد در شکر آب جات
 لعل او بترین نر زنده شکر / خون زنده در بخت از چشم تر
 اردش به از صراوی صافتر / کلاب صافری نمود اندر نظر
 زلف بر او چه آفرینست / کرد کل شکسته سیه را بخت
 بود و ماتش تنگ از چشمیم / بود لبش بر کلا تا دینیم
 قدش از قل مدینه موثر / بود و بیانش همه مور در نظر
 بود و شیرین مرد را سر تا پها / برشت حاجت شرح هر یک را جدا
 نام او



نام او در شایسته زلفی زده بود / در میان جان فدا کرده بود
 بود و گفت الهه زهر چشم / بکشت در خواب و بیدار بختین
 نوجوانا سر و قد چنان پستان / دل کس در لرباد دلستان
 حور از حوران جات انیم / لعل لب بر کلا او دو نیم
 برده و خور زوایای شد / بر رخسار سیه لیلی شد
 چون کلا به بر کلا نازک بود / به چشم شکسته چنان سیه بود
 در خرمیدن به از کنگ در / دانه او او سر هم بر کس
 چون زلفی را نظر بر او نهاد / کویا آتش برشت به نهاد
 دو دانه تا بکشد اندر سر / سوخت اندر خواب تا به سر
 چشم چون بکشد هر دو بیکر / زان که در بختین تن هر کس
 چون و از جام جسته شکر / اولان جرعه ترک بوش کرد
 چمن از آن سیه می آمد بهوش / نوره زلف جامه در آن بهوش



چون بر جامه به نغمه او بیدرید
 از تهنات مرادات جهمان
 گشت لکویا چون شمع حقانی
 از خود اهلانده اوی بردن
 لعل شیرین در حکم داشت
 در دل از غم همه تعلیم داشت
 فرم به با ایند از کوه نظر
 لعل زلفه با ناز بودش سر سبز
 حرف دل از چشم او غنچه وار
 دانه دانه بیفتادش در کنار
 جسم از کرب غرق آب بود
 چون ناله کرد در هم خنای بود
 از کوه پنهانش بول ایند داشت
 از دوشش برید در غار داشت
 لکویا از غبار غروب تر
 بود دماغش در غروب تر
 ابرویش در آب باغانی آید
 بجهله همه مسکانه آید
 نیرانی از روش چشم بر خمار
 مردن باقی نماندست در
 آه چون کرد از نوزاد کباب
 از دل او آمدن بوی کباب
 مدینه بلد است

۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

مدینه بلد است
 چون کز ناز آن تشنه می
 چون بدیدند زان می بخت
 هر یک گفتن به تحقیق خبر
 این بر سر چه شده آشفته حال
 این چنین کارش بر دانه گشته
 آن با نفسش که چشم بر سر
 این در کفش از کوهش طراز
 ایند از کفش که دیوانه شده
 با پر زدیو می شده
 ایند از کفش که کوهش راه زده
 تا او غم بر دانه ناله زده
 از میان کس بیجهت از نده
 طاهر از دغالبس ایند آفت
 زان بیانه بر زلفه بکد آید
 کز آنم که در جهمان سر مایه
 سر کز کوه بیفت میوه
 از قوس خوشه ز جویا غنود
 از روز عشق با زنی با خبر
 عشق معنونه بیهوده بگر
 و لغزش با کاره به او شداد
 یکیش شش زلفی سر نهادر
 مدینه بلد است

۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

گفت ایفراتند آفرین است
تا تو اندر حق الهی پر است
شد کل سرخ تو زرد از آه سرود
سر نازت غم شده از بار درد
راز دل از من بجز او در میان
سر فدا من بیه اندر بیان
من ز غم که راه زد
تا و کی در ملک بدل ناکار زد
خواران گشت از زلف ترا
لایق کون از اینک دانه ترا
از فرشته باشد آن مرد سما
بخت آدم من به پیش بود
گر پریشانم در اینم نیست غم
من غم که بجوایم و بعدم
آدم بیه از آن آفرین ترا
هر که احوال تو خدایان تراست
حق زلفی این نومهارا شنبه
گفت ایفراتند چه کوم راز دل
رفته در امر غم به با کل
عرقه گشت من به بار کون
که از آن من در در کس سر برون
خارج خود را گفت کون ایفراتند
پیش از این که بگریه زار
در بوی

لحن

لحن

که بود و مشکلی ازینم جان برم
برود و بار این مرد اسرم
دایه چون خواب مشکلی ازینم
در دور او را بچشم در مانا ندید
گفت این خواب من خود بیهوش است
دل به اندکون هم از ناز است
گفت نبود دیو خود به ناز است
از فرشته و اینش هم نیست غیب
باز نقش خواب تمنا راست است
عقل از ناز است چنان گشت
گفت از ناز است بعد از غم
که شدی از ناز است او را هنر
باز نقش خواب تمنا راست است
به کون خواب پریشان گشت
گفت از این کار در دستم بدر
قد بریزد بار کاسم بدر
بار عشق از کوه من فرو رود
اول آن بوم در با خون بود
نقش لبه در دل او بچشم سنگ
بر سر عالم شده تارک تنگ
دایه انما حق از او مهر و شنبه
بچشم در مانا بدرد او بدید
رفت نقش لبه در آینه جمال
که قند آه افراتند در دایه

مصحف

مصحف

ج

فاهد از مهر او در پست کرد	باغزار او دهشتش ز غنای کرد
از برای عقد او خورشید رو	صد هزاران خورشید پرورش نکو
چون بدام او شد سرخسوار	شاه و افسر میر و قهر از جهار
صد هزاران اختران اندر قطار	سوی معرش پرده با صد عیار
بسوی عزت آمد با درگاه هم	سوی آن سر سفره خندان هم
خشت زینت زد بر ایوان بلند	از برای عجب آن نو مستند
شد زلفی چون بلبابش شای	یافت از ایوانش حق آفتاب
دید ایوان بکلیون سر زده	جبهه بامروزی بآب ز زده
خشت ازین نماد اندران	کرده باشمشان دیبا اندران
چون زلفی اندران عیار کرد	همه با همان شد جای کرد
چشم در ره ناله آمد عزیز	مطلب حق باید از مطلوب نیز
چون عزت از در آید ناگهان	شد زلفی به نظر بروی آن

آه زلف

آه زلف که در او بیلا دروغ
 به مقصودم نمائش ز سر بیخ
 این زمان چمن گلزار هم
 ز غم اندر جان با تمام زده
 کشت سپهرش قدر اندر ز با
 شادان از غیبتش و خوش این دنیا
 با زلفی پای در دامن بکشت
 میرش آرد سوا شقه و شش
 در عزت انون ز غم مطلوب
 با غمت او دیدن محبوب
 از عزت انون بهادر تر سیم
 زان کلاک ماندت هم تعلیم
 چون زلفی خورشید غنیمت
 پای در دامن میر اندر کشید
 بهر شکوه سر خود بر زبان
 پس نداده بود که در آن کارین
 لب بر لبه دندان از فروغ
 هر طرف میداد از غنای کوش
 نمود و نوقش به یوسف را بدید
 بدلی توغیر که کف عار رسد
 به بیان را آور یوسف دیدن زلفی
 نقل کرده راوی میگوید
 روز موعید مالک این زلفی

او از کمال

۵۸

برفت عذر را آید کشش ایفانی آراست کشش لطیفش
 کرد و بالا نشنید جان او خلق حاضر نشسته اند و بار او
 چون نقاب بازید و بر شد هر که دیدش بدو از پیچ و تنه
 دید مکرش بخوابش آید وقت طفا و شبائش دید
 از زمان از پیچ و در فریاد او که معصوبان بجای او افتاد
 بود و خیر اندان بود کشش تا بخانه بروان در موهن
 چون اندر خلوتش جاکفت پس بپوشش اندر کشش باو کفت
 و ای عزیز پرسید که در و چرخ از هر در کشش دیدش نهون
 بخود افتاد از کشش از خوشش دستش با نهانها باز خوشش
 گفت ای مادر هر چه میخواست دید از طرف عدم ایمنش
 بقدر ماه جان من آنست پس نیست مظلوم بجز آن چاکش
 از رخ زبانه میخیزم چون نمود جزو آرام از دل جانم روبرو
 فی برار است

متن برآوردن بیدار شدن
 و به غرق خون تابان کردن
 درگاه او در هم از خاکستان
 در هر یک که گاه جانم تا توان
 من ندانم که خرمی چون شود
 که شود این غم تا افزون شود
 شد ایوان که کرد و مانع
 ما ایوان که کرد و مانع
 در این چمن بیدار نشستن
 رحمت آید پس در این است
 گفت ای عزیز منم که دارم باز
 باشد از هر توان ایمن تو
 و این چون است بر من بماند
 لب به لب از این که گفتن
 باز این گفت عزیز اندیشه
 نیست خود و زنده ما در دست
 ما گفتن را بفرزند بر من
 پس که در او در حق پس
 شد زبانی که در این عالم
 کرد و در این گفتن
 دلش داشت بدین و غرق خون
 با هر یک از این گفتن
 آمد و در گوشه میدان نشست
 منتظر بان که در میان نشست

از قف در وقت نین الیه بر سران طره میدان آرمید
 چون شعاع در بر رخ جلوداد زان لوامع در قیتر او فزار
 حلقه شایسته ایم بران گوش فکنند جانم این نکت در گوش فکنند
 عقل دارد زین طبع کان بایند که لیکن سیر لایت اصل بنده که
 باز فصل پاره است این بازان ب بزرگان است این
 نیست رقیب بدات پاک سر از دست قتل پاک
 استقامت دارم اما نیست فب بنده کون ما مجرب بقلوب
 این بکفت سر زج او نیست جانب یون سر از دست فزار
 رغبت هم فزونی ففج ففج بزرگانه در با جوج موج
 سحر و سحر از افاده بود هر کس جز ز قیمت میفرود
 ان یک بازار گشته پیش و تا بعد به ز رخسار کرد
 آویدن به دروازه حق شکار از دست زریا به ازار
 شه جز بیان دیگر در زار تا بعد به ز رخسار فزار
 اندام حق

اسان
 ک
 ح
 ح
 ح
 ص
 ص

ان در در معرف پیش و به هم بوزنش لعل شکر ز رگش
 اندر در در زنی انور شید در لعل او هر دو در ش اوار
 پس زنی در طاعت نماد در فرادش سبب میدان جهان
 در و خد اش معاف فکثر شکر از فر لعل و هم در عدن
 در معاف که خد نش زبار لکش خردان همه حیران شده
 دو فر آمد به بیع ان کرام عارف رجب باز غم نام X
 لعل او چرخ غنچه شیرین داشت مرده همه ساله از زینت داشت
 صمد خزان وانه عوارید بود وزن هر یک قدر و شفا بود
 دانه با قوت ام بود زار هر یک لعل به شفا آمدار
 یک طلق فیروزه کار کز رنگ یک طلق لعل بدقت بدست
 وان جواهر تا مالک فخر کرد وان خردبارش با خود فر کرد
 خست تا مالک و به آرام جان با ان دو خرد بان بیع کردن

شد زلفی زان سبیل علی و آقا گفت که دلال که فرخنده با
 الهه بازخنده و بعد از مراد من و خنده آن کوهرش بدام زار
 عقد در دایره کرد هر یک در وزن شش شعاع زار
 رشته ایدم در کوهر بدام وزن او هم شش افریدم
 از برای من جز آرام دل تاز و حل او بدام کام دل
 مالک ز قیمت گرفته آن جمله باز بلی و دیو یکتا و کر
 باز نه آنکه ز روی افطار گفت با مالک من این گوشت را
 الهه بر ده عقد زلفی زلفی بر سرش زایلده و هم صد طلای
 چون ندیدم تا زلفی نه لراد یافتن از بازخنده بدین مراد
 از دحام آوردیو رفت در درون خانه پیر زینت گفت
 بازخنده در کار خود حیران ماند در خیر چنین بهمان ماند
 گفت با یوسف که ای جهان از غم عشقت مردم من ناتوان
 بنشستن

۶۱
 نیست حسن و کون قد بشیر بازده از صدمت مغرور
 نه زده بر کار طاق ابرویش که پراشتن زده جعد کسوت
 گفت یوسف که نگار شوند ما رخسار کلب نو خنده
 صغ آغم من نه از خاکش بیل آفرید شمسواران جیل
 ان خداوند که از لطفه آب آفرید گلخان چون آفتاب
 بر نور از نور انوار و هم زده از شمس رخسار و هم
 هست عالم همه عکس ان جواهر کلان عالم کون و هم فی الخیار
 که هر که بپا ان شمسود سر سینه در پیش خلاق الوحد
 بازخنده از ان غرض چنین شد بس کجای از موش دل بر
 گفت اندم قول الهه رخسار روشن انبدل آگاه را
 هر صحنه اندر دل او جا رفت ز کلبی دنیا و ما فدا رفت
 داد اند دنیا که پوشش خدا نه سبیل الله در راه خدا
 چو نه رخسار از اول جا بجا دید و دید از خنده او بجا بیست

خورشید زلفی یوسف را
 خوشتر از سنان این رسم زد چنین بر کاغذ شایسته
 چون زلفی تا گفتار فرید مثل آن سوداگر سودا ندید
 شد دلت از حقیقت جان خدای شد یوسف بر وقت خاص
 رفت اندر فرق یوسف در تاب شک از فرشتها بر کف
 کرد چندان زرق برق او تبار کاید ز این فقر از ابر مهار
 خواند مالک را به تعظیم تمام بر در خانه بعد از حرام
 و آن معجزه را نشدید کرد دل از آن نسیم پیچ پیچ کرد
 گفت ای نمی خدایان امین کارید این جان بیزار چنین
 در خزانه کوشکتم او فخر معدن کوه بر بستم او فخر
 از بهار جان بدست آوردم بر هم بود شکست آورده ام
 نه الحمد آخر کارم خوش است نفع این سودا ببارانم خوش
 آنچه پیش میگفت بگفته سفره دیدم از ثواب در نمود
 بود او را

بود او را و عترت در آن مقام بود او را و عترت در آن مقام
 ۶۲
 کار اندر در زلف لاله والد جراتش چون تندرست بود
 تا چند بر آن دشت پر غنچه آتش اندر جانبدل افزونست
 ماند القدر جور روزگار از غمهای عالم پر کنار
 باز نمود یوسف احوال نسبت فقر را مالک این بحر
 وعده داده بود پیشتر که بگوید جان با این زرع
 اندر آن شکست یوسف در دایم کرده شد سوی زلفی اینها
 ماند که عاقلان و عقرا تا گفت یوسف جان وعده وفا
 گفت یوسف ما دق را ندیم لیک شما در زلفی اینها
 کرده مالک شد از زور قبول تا بگوید اصل مطلب را حصول
 گفت بستم یوسف صدق من اصل غم و کرم بود یقین
 باب من یعقوب کار آقا بود این است در سجده بعد

است الحق این ابراهیم را / انداختی گشت بر در گشت
 مالک از یوسف چه این میفرستد / همه مرغ نیم بسمل میطلبند
 آه زلفه درینا چون گفتم / میسوزد گردیده خون پرو گفتم
 ایدرینا نقد جان بفرستم / مایه هر دو جهان بفرستم
 ای عباد قدر ترا نشستم / حاصل کون و مکان در بستم
 انجمن یوسف او خون میگردد / گفت یوسف چشمت این گریه
 گفت از آن رسم که راز در / مایه صد آفتاب راز در
 خشم شد پس با یوسف بود / معذرت خوانان بپایین نهاد
 گفت یوسف نیست مالک کند / لیکن چنین بپوشاند حکم خدا
 بدست دارم حاجت با تو کرد / کان قبله پیش با بر زود
 تا وقت حاجتم حجت شود / باعث شوی این احوال شود
 مالک آنکه حجتش مبدل کرد / گردیدم می آن حجت بدو
 گفت مالک

۶۳ گفت مالک با توام یک حجت است / زار و اسیر تو عین نفقت
 گفت یوسف حجت این حجت دگر / باز کرد زود من خوشی سپر
 گفت انون نیست فرزند مرا / تا بماند نام من زار و بیجا
 گفتم دعا ای یوسف بر هر کار / تا بدو فرزندم آخر کرد کار
 جبرئیل آمد بفرمان خدا / گفت ای عباد ای یوسف بخدا
 تا دعا کرد و ترا فرستید / گفت زود صانع عفت
 گفت با مالک تو از اسرار من / تا بیاید عبد اولاد حسن
 گفت القری بالکام اسرار / خاشاک تا کرد و شمع حجت در
 پس بفرمان خداوند جلیل / ای دعا آت و حجت با و جبرئیل
 هرگز خواهد و بد غرت جلیل / هرگز خواهد کند خا و ز جلیل
 هرگز خواهد کند قدش بلند / هرگز خواهد کند زود زند
 هرگز خواهد دهد یاری مطا / هرگز خواهد کند نفس مطا

از تو هم بختی ای محب با منی اولاد و نورم کن نصیب
 و حق خود را بیک از من تو بمانی هر چه از ارم ایرا چنین
 چون ملک اندک را در دست حق تعالی از ره لطفش نیست
 و شش ملک ده از کثیر هر یک بگو آنجا نیست نیز
 چون وقت دهه و عودش هر یک را در پیر مودش
 پس عاریش شد پس ماند ما هر یک در عین غریبه بماند
 از وی بر یوسف صاحب جمال نیست ملک دین دنیا بشمار
 رفت ملک بعد از آن لوی وطن ماند این بویف کل برین

در بیان احسان زلفی با یوسف بیلد

راور ایمنه است و دل فریب و او اوراق سخن زین کوه است
 چون زلفی را عزیز بمانند کرد با ارام یوسف سر بلند
 همچنین گفته بعد از آن مجید خالق و نیکو بعد از او بود
 قال الله

قال الله تعالی فانکری مشوا له الایه ۶۴

لغت عزیز اندک یوسف را فریب باز زلفی زین کوه است
 پس ارام را چون جان بندگان از یوسف از کرب از طعام
 اندک بگوید و بعد از او را به پیش و این بختی ز بعد از او بخت
 نامزد را از بخار آید بما نفع او پس بسیار آید بما
 هست آثار از کوه در خوش جزو برکت و در دهم خوش
 پس بگوید از من عزیز جبار و خوش نزل بعد از نیز
 چون عزیزش کردی مشوا لغت دل زلفی را زین ملک
 بهر بویف خیمه یا نش بکسید از دل خود هیچ جا بماند
 مرد در ارام آن مرد بکس ایمنی آن کفر غنچه دانه
 مرد در ارام آن مرد تمام جلد شهره و از خفا و تمام
 خواند در ارام تمام پوزنان باریان جلد را و در آب نان

مشتی

انان

سحر

در کوچه داد با این نایب کان چنان گفتن چنانست نیاید اگر
 خوانده شریف امان عالم خواه جلد را دادان بخت اقصای
 روزگار بخت شادوار با صفت در کوچه در تشار
 بهر کس که دل میفروشد سینه گفت طمعه بهر او بدوست
 اطمینان فیما بین از ان کون می داوریت ان قدر غنا می
 هر کس پس در کوچه بخت جمع کردن دیر رخ چون میر
 پس رصع تاج از زر خفته یکم بنده ام از زر خفته
 کرد یک پیراهن نفیس دگر باز درش دانه مروارید زر
 تاج بر سر بر نه در تخته در کسبت ان بنا چون تارفتند
 چون شدی از روز در عالم دید در بر او خلعت فرمکشید
 سینه گفت جام بود معرفت هر یک با رنگ دیگر گفتند
 چون که بوی از این دوش سینه گفت جام بهر او نکشت
 غنای

حق می آید موی یقین دوست او از جیب انجمن
 سینه گفت هر روزی سپردن نوبت کند حق نظر
 تا خواند زان نظر غافل بدیش در به اندیشه باطل بدیش
 در دل خود جاده مهر خط تا نظر با بی زحق و عدل

آمدن احوال از صحرای گفتن نشاند احوال

داور اینده است بر عزت نقل کرد از بر کفایت این سخن
 چون که در بستان از آن آرم یافت خوشه از غنچه صحرای
 هر که کوی اندرانی نه گذر او از بوی باز پرسید خبر
 خبر بوی که کردی سخن دور از کفایت این سخن
 کرد یک احوال بود عبور بر در بستان از آن آرم یافت
 کرد و در دوش بخار او را سلام کا السلام ای پر بیکو نام
 بلکه شمع در دما مهر من بر در غنچه مرا ای حق

این شعر از حضرت علی بن ابی طالب است

دیدم آن یک سر مانند ما عارضش روزی در دلف
 حال در جفا آن رخ چون جلال در ملک آن درم شسته ز ناع
 چون عقیق این تین بدید از دل پر دوا هو که بید
 گشت به بر ز سماع آن کلام بادل خود گفت آن فرخنده نام
 این تین نه که بدید چینی است اندر یوسف زهره چینی
 باز به اسیر لفت آن تکلیف خود بر رسیدن هم از نام او
 گفت بر رسیدم بلف نام من زده بایم بلف کل جوی
 از نالفت نام تو بر گشت به چرخ غنچه کارم خور گشت
 چون عفت نام تو بلف شسته در زینتی افکار او گشت
 چون بدو آن بلف آن بلف نام راست میگوی تو از این کلام
 خور و گوشتش لای پر بودا خود دیدم بلف مهر و میرا
 با نال هیچ چه شسته بود دیدم اندر راه گفتا ناله لاف

در

از کس که راه گفت آن آدمی در پیش با ناله گفت آن آدمی
 پس بر رسیدن آن گفتا هر از همه حال رسم از چینی
 چون رسیدم به بر هزاره دور کردیم آن مردمان عبور
 باز بر رسیدن که از گفت آن بگو حال بر صحت خزان بگو
 من بلفم حال او را راست پس روزی گفت که بر کار رسید
 گفت چون آنی رسیدن پیام نوران آن پر با صدا حرام
 لای دیدم یک غریب منده در خور پر خور را زار شسته
 من هر رات که هر صبح نام تو فراموشم زان بلف نام
 چون عفت این جز از شسته در زینتی افکار او گشت
 چون بدو آن بلف آن بلف نام راست میگوی تو از این کلام
 چون بدو آن بلف آن بلف نام باز از این بلف آن بلف نام
 باز از ناله لاف لاف لاف لاف لاف لاف لاف لاف لاف لاف

جمله اولاد احمد کس تمام جمع گشته کرد آن فرقه تمام
 گفت با اولاد که ترافمانا در ره دانش مردان نه دان
 ز شمشیر عقل پیوست چنین با برادر که چنین کردی یقین
 چنانکه گفتند با او که پدر حق به تخمین است بخت با خبر
 بروی از جابر هر حرف حق پای رجا باش همچو کوه قاف
 بعد از آن یعقوب آن کان قاف کرد اندر حق احوال دای
 روی کرد اینده آن پسر هوی گفت و الله غالب ظاهره
 بلیغ تقدیر الهی غالب است پس به امری که بند را نیک است
 غالب است حکم خدا بر جلد خود چه باشد خواش از بد عمر
 خواهد کرد چنین کرد چنان هر چه نیک خواهد حق خدا
 تا بداند بران عین یقین در گشتم رسته اجل المیتین
 وصال الله یوسف را پدر خواست خاشاک بود با دگر
 حق تعالی خواست خدا را پیش گفت اخوان روان خواش پیش

و

وجه دوم خواست یعقوب پدر تا شود اخوان یوسف و ستر
 حق تعالی خواست خدا را نیک انجانش کس بی الله حق
 وجه سیم خواست اخوان او تا کند مقتول او خورشید
 حق تعالی خواست صفی شاکل که بود مانع قتلش از آن
 وجه چهارم خواست اخوان دگر مهر یوسف قطع سب و دزد از پدر
 حق تعالی خواست خدا را نیک مهر یوسف بیدم کردش زهار
 وجه پنجم خواست خارش با حق یوسف مهر بی الله حق
 حق تعالی خواست تا کرده عزیز کرد یوسف عزیز معزیز
 وجه ششم خواست اخوان او تا کند یوسف از خورشید
 حق تعالی خواست کردش جان شد به حق مهر و وفا مراد
 وجه هفتم خواست یقینش بدش دامن پاکش قبول آیدش
 حق تعالی خواست تا پاک او کرد تا هر آن شرقتا او

و ده ششم چون زلفی فواکس جان یوسف باغبان کاسته
گفت با نامت زلفی که عزیز کردی و لعل در جانت تعریف
حق تعالی اخوانست تا فرود افرو کرد و درک را کوه حار او
نهمین و ده اندک یوسف باغبانست تا خلاصی یابد از زندان کاست
انجی باستانه آرد لاجرم حق خواست تا فرود معینه
ماند از دهمین سالها تا مشیت گشت از حق و اعدا
و بیانی و ده اندک اخوان سر بر خاستند و در از چشم پدر
تا بدرد روی ایشان نیکو مهر یوسف بدین آورد
حق تعالی اخوانست و آن ذکر با صبر و بر دوش هم از چشم پدر
غایب از چشم پدر ماندن هم چونند مردم نظر ماندن هم
هر چه می خواهد کند آن پادشاه حکم ازت بقیع بدست
خواست خواست او حکم حکم هر چه حکم و نیت کاست

اندازان

۴۸
اندازان مغرب مثل گوید

اندازان مغرب که روشن نظر بشنوا زخم ای برادر یار که
معطر از میل انان بودی مدام که شود و چهل درین نیکدام
سیکمه نایل بود به آن غیر البسره هفتصد معجز نمودش و نظر
که نمودش معجز شوق الفجر که او در سخن آمد و ذکر
که به معجز شوق شکر را درینم آندازن نعل فراس عظیم
کاشت بدار که سوسمار و در سخن آند به آن همه ریکار
کاشت برت بریان عیدان خیز از الواد ام ای پادشاه
کاشت برت شکر بریان که عفا شد و نفس شمع
که شتر از جور حضم بد که در و دل بفرستد و اسیر
زین مظهر لطف یک معجزات نمودن بهترین کاست
عاقبت با چهل عرق مرد و اهلین رفت با و زج اهل جهلین

حق تعالی را بنود فرج است ان و مبدع مجلس قزوق سلطان
 هرگز در روی او بهیود نیست صحبت بجز آنش بود است
 و اندک خواهد خدوند جهان سود دارد صحبت بفران
 هرگز بنویسد و سر نوشت که توان برین برونش در داشت
 پیر یاد حکم حق بدید رضا هر چه خواهد ان کند حق و الله
 حکم او بالا ترین حکم است تا طاق ان بفعل الله مایست
 عشق و رزیدن یوسف علی السلام
 راوی این داستان خوش سیر در کشید ایفرشته در عقد کند
 چون زلفی مد یوسف خرب غزل او در دل فرد جا کشید
 بود طالب وصل او را هر زمان در طلب گشته بود او هر زمان
 همچنین گفته بفران مجسم اندک او معشوق عاشق آفرید
 قال الله تعالی و رزقته الی بیتهما
 بنصره او و خادم میفرمود و مبدع از ذوق شادی میبود
 در طلب

در طلب طوطی گشته نیز لاهم کار او معترف یوسف صبیح
 ابتدا این طوطی ناله شد ز بار در عبادت یوسف پاکیزه زاد
 روز شب منقول میبود ان لاهم حرف لاهم میخواندی سلام
 قد خوش سخن خوش آواز خوش بر دلفان از دل او ما دش
 ز اسامع ان جهان قول رحیم شد زلفی راجع عظیم دل دوشم
 راوی یوسف کرم پوش در لایه دل رباب گشت از قول اگر
 چون ز یوسف قول حق را میشنید هوش آرام از دل او بر سپه
 گفت یوسف را که ای زهر جبین خوب میخواند حرف ایندازین
 سلسله است ایما تمام تا کنج هر روز روشن این مقام
 و ان حرف خون بر آواز خون زانکه در جسم تازه مراد از اینج
 کرد یوسف التماس او قبول اندران خانه بفرمودش نزال
 بارج همچون گل و خفته دکان همه بطل غم کرد از هر زمان

نغمه جان سوزان وارشید ابر
 بر دانه اندیش بود قرار
 زلف شلیق لاله سبیل تابد
 بر شرف لقا راز مهرش آید
 گوش پاکوته بکشت و شش لکان
 کن دلتا تما سمارا نشن
 انقباض بزق که تار جاکند
 تیر و لذت در میشد آکند
 رخ تما چون تازه کل اندر کج
 همه بیل زل آراش بر
 در چون شمع جلیق نغز
 همه بر دانه دل جانش سوز
 چون زلفی این سخن از حق
 حرف دل از راه مرگانش شود
 گفت با مادر نه اگر ز من
 چون دلم خون کشته زین غنچه
 چون تمام روی مهر آسای خوش
 چشم دوزخ بپشت باغش
 سر زلفش نبود از آن بر مزدا
 بفرست از کجای میزانش
 چون روم در راه من جلوه کرد
 او در دور عکس من راه و کرد
 ز جسد اینه کل اندر بیمار
 ان بود چون ابریشم در بیمار
 قول دادیم

چون دانه این پنجه را کشید
 صد هزاران خاغم در دل خلیفه
 گفت مشکو باشد این زلفش
 بهر دانه در اصل جان زلفش
 چون زلفی دید مهر دایره
 کرد زلفش اندر طلا
 گفت ای مادر زرقم کن قدم
 از زلفم کوبان من از کرم
 که بویست بر این انقباض
 این زلفی خود کینز کزین
 دقت طبع نافه این دینه
 از همه قواب و خوشی بریده است
 بدو آه در کشته از دیار
 در غربت زلفش خاوه دار
 چشم محبت برک از لطف
 حاجتش کج بود از لطف
 سبزه پر مهر است با کج
 ز بر رخت زلفش باران به او
 چون دانه گفت با تو پیام
 گفت ای دوست فرخنده نام
 که ملکوی مجاورم زلفش
 زانکه این فکر است و عین غلط
 من غلام زرقم ای کبار
 از خویشتن بهر کجاست بنده ابر

نسل با کیم کس از پادشاه ندید
 کس که تاهات از کمان به بد
 جز اندکم کندم از جوهر نداد
 مردم از کس که مردم ضرر داد
 هر زمان از حق دهد بر من پیام
 هر کس از کس که حضرت بر مردم
 کوزنی زین اوس سل دوردار
 اندران طلب مرا معذوردار
 دارم ایتد از حذار و ابدال
 عهده از شطآن نفس به خال
 چون داید بار زین این کیفیت
 همه لعل شست بر در این شفت
 اشک بران کشت حق ابر مدار
 تا پیش یوسف بر سبت زار
 گفت ای درویش چه کار غریز
 کوشن بوی من کز کفر
 مهر فرمای جان من به سخت
 بلکه مغر استخوان من به سخت
 رو بنوشع است من بر اندام
 مور تو زخیر من دیوانه ام
 دیو بر خون آشکارم چه ابر
 پلش بیار به آرام و صبر
 مهر تو در هر کس به پیغم
 برشته دل چون سوز چشمی

راغبی

که چنین در از زو هفت نام دارد
 آخر از مهر تو خواهم جای داد
 چونکه یوسف خوف مهر از دستش
 اشک بران کشت آتش
 گفت با من هر کس که خنده سبب
 دینی مهر چنین است بنده
 عاقبت مهر تو بر دارم دهد
 بار غم بر جان نازم نهد
 زاندا خوانم به در چو دل دوست
 دوشمن من به جان کشان کاش
 دورم از نزد پدر انداختی
 در غم بر خا در دارم ساختی
 خون شود چون غنچه ام دل در این
 تا که غنچه آورد مهر به کیم
 پس زین گفت چشم چراغ
 در دلم از عشق تو افتاد آفتاب
 به سلم جان من ترا کز کفر
 مبر از تو زار دارم غم زار
 دل ز مهر کشته خفته ام کیم
 تو که کس کشته مهر من
 کام از لب غنچه است از لب
 شدم ز تو بوسه کیم غنچه
 چمن صراحی سرت اندر لای آفر
 جام می نوش از لب من خوار

عام زین در کام من بیکار
 تا اید از من بهین غنای رهکار
 گفت یوسف بنده را جز بیکار
 کار دیگر آرد و در سر بایند کار
 از قفسه لایق اند عشق من
 صدوق در عشق من غنای دهم
 آرزویم گفت قدس کار است
 دارم از این کار رستگار است
 هر که باشد مبتلای به غنایش
 جان ببارد در غنای پاک
 چون زلفی اینجاست نماند
 رخت یوسف می باغ و می کند
 ز جامه کل از من پر خون شد
 رخت اندر باغ رعنا نرشد
 فرستادن زلفی یوسف به جانب باغ تو
 باغبان دستان جان فزا
 اینچنین کرد اینک است ادا
 چون زلفی دید یوسف کمال
 هست بهر حدت ارا متقل
 داشت باغ همه بوستان بهشت
 خرم و دیوار او غیر نرشد
 همه خواهر از درخت نارون
 همه خواهر از گل از باغ
 نهاده

بود کون کون لکها اندران
 چون کل نه بهین غنای رهکار
 همه طربا بعد از این میوه واک
 هر یک بعد کون طعم شکر است
 بود هر کل را در کون رهکار
 بود خوش میوه فرستاده
 بر دیو گفت زلفی با سخن
 بهر حدت اندران طربا
 صد لکها میگردد بران
 هر یک استو به عقل و دهر
 کرد بهر حدت منشی با
 گفت با او که کار در با
 خرم از این بزر و خود حرام
 با تو نشینم کز آن تو تمام
 خواهر است از هر که تو ای کام گیر
 از لب میگویند او خوش جام
 در غنای با لکها گفت به
 سوی هر کس میلان و نماند
 با من آید ای بر و بان
 تا غنای بهین زلفی او نرشد
 چون لبه دستان کز آن سر به
 همه طربا رستاده شکر
 هر یک نوح و در جلوه کفایت
 بهین چشم یوسف پاکیزه جان

گوشت زرد و پوستها بر جسم رقم الکنت شهادت ای سلیم
 جنت از جانی زلفی را مدله رفت بر باغ خرم طبع ا
 دیدش بر لب چون جان هم تازه کرده کمر خان ایمان هم
 هم گشته جلد زار زمین هم شکسته جلد بهدا ایمان
 هم زبان گویا بود جلد بهر طاعت شستها کرده و تا
 گفت با یوسف طاعت کلام من در و دودار دل آرام من
 بهشت بسیار تو نور در در لب میگوئی تو نور در
 شب چه کردی گشته زان حد دراز خواب بر تو گشت و
 عجیب باغی نازنین را هر ترا کرده در خواب بغایت در را
 میوه از میوه بگردت خواب از خزان بر تو خواب
 زین غطیب رفت انقلب داشت بر لبش بر لبش اندو
 از جلا کشت کردیش رخا بهم غنچه شک کردیش زان
 سر به شمع کمال بر افشاید پس نظر کرد از چشمش جلا
 هم قافله

کمر خدایت ز لب بر داشت فقر من هر بدل بگر داشت
 پس زبانی در حضرت دل بخت سر لب از آتش حرمان بخت
 روی اندر طبع اخلاقی نهاد از دود و قطره های خون گشت
 بر سینه ای که به سبب قرار نمودن بر لب از غصه بخت
 طوطی این شکرستان سخن گشت از لقا رخه شکر سنگ
 رفت اندر خانه با جان فکار پیش دایه شستن بگر شستن
 گفت ایما در به این در کار رسم که بر دیده خونبار من
 یار چون بگلخانه با من کند زین چه کردم خوانی با من
 شسته را لب است چون بهادر آب بر لب نشسته عاده دیدار
 جان دل پیوند را نبود کنون ز آب کلا از به بر لب بران
 داد دایه پاکش کلام لغ صد بار زین که بعد در در را
 هر که پیوند او بنور رسد حلقه آینه به لب بر او رسد

چون نقاب از دروغها افکند آتش اندر سنگ خار افکند
 با چنین خویا چه در دمانده بیدار بجای ز نظر مانده
 تا دگر شکر لعل را بر در کمان در دل آرام جان تا بر تن
 در تبسم غنچه لب بکشت خندان از چشم از دل پر کشت
 زلف شکیلی در رخ چو قنداق افکند اندازد بپوش ز بناب
 گفت ایام از اندازد تو خبر تا که از یوسف چه آید سر
 هم اگر کردم بشنید سر بخت چشم پرست از من در زور
 کا کا هر که میزد در سلا حار و چون روزی کشت سر
 کوزه چشم پرست کرد داشت اینچنین عرق خون کند آتش
 چشم اول جانب هم زدند دل و اند این تر کس شد شکر
 آتش شد نه ان زینبایت حد بلای زنا پر را نیست
 و به کشتن هم خورای سیم بر نرود ام این با من فکر دگر

چون دم

چون از هم ساسم بکشد کشتن بهفت خانه اندازد صورت نما
 شکل تو با صورت یوسف قرین در کشته مانده صورت حار صحن
 هر دو صورت زلف بر تن هم لب لب سیمند از گوش هم
 چون درانی نه کند بویف قرار کرد از شوق و هلاست پیقرار
 مرغ امید تو دردم او خوار شد حلفت ز تو در کام افکند
 لبک ز بیدار دوان ای بر سر تا بکام دل زد بر برقرار
 چون زلفی اندک از سر شست لب لبم ز دندان بیار و کشید
 ز بیا به او به تمام همچو کس داید راداد و چندان بعد سر
 داید اندک و سهاران ملک هر دو وضع عزم مانده حجب
 بهرین جا و حدیاس عانی بهفت خانه خوب طبع انداختن
 کرد زلف و دهش بود در نا نقش بر دیوار زلفه زلفه
 بهفت خانه زلف او بر کشید چو از زلف زلفه زلفه

در یک لاله دگر سنگ آمده / مصقل صفت خوشتر آید
 نقه بشیر از صف جلی سفید / خانه تیش در فرا کج آید
 چون ستون از زر مرغ برآید / نقشها خوش از طبع خوشتر آید
 خشت باره ستون به نظر / آهوار ز تافته مشک غیر
 خشت و ستون زین ازین / خوش به مهر مرغ بر زبان
 در میان اندر خشت بر کشید / پنج چشم در جهان شمس آید
 نازنین نقش بریم خام بود / بر شمع از مرد خام بود
 مرغ خمار از بر جگر ببار / لعل منقار سقا به با کمار
 خشت در خانه آن اندوکار / نقش بویق یا زین کمار
 هر موعاشی چون معشوق در غو / دست در کردن نهاده بود
 آن یکا خندان ز لعل تو خنده / وان دگر بویق لعلش آید
 وان یکا در جلوه چشم طاعت / وان دگر دگرش آید و است

الذو هو

اندر صورت بچم خوشتر / بر زده از یک لاله آید
 کرم به بل چشم به بند خواب / کشت از حشره دانهش بر آب
 چون شد لاله نه بدین صورت بنا / شد زین لاله منقار میلها
 تاج کمر ز در خراج عالم / بس خاست را و باج عالم
 رفت در لاله نه چون هاکوست / بر سر خشت مرغ بر خشت
 کس فرستد از زمان آن روز / سوز بویق بر دوشان طراز
 را دینش لای که بچشم / بارش در خانه بچشم من
 ناکم همایست بجا خوش / جان فدای زمره مهرها خوش
 نویندار در که همان من / بالی شرفش ز جامنی
 رفت بویق زینش سعاد / بس زین از درون آواز طراز
 لفت ای بهر لایق ز جان / این توقف چیست کبیر
 نیست لایق بهر خانه جال تو / خانه چشم خوشتر آید

بسکه آن پیشین زبانه نمود میل یوسف اندران خا فرود
 کرد چون آن از در آید گذار کرد در از فعل آینه استوار
 چون در آید بر در او بگفت یوسف مردی چون دل شکست
 همچنین گفت یقین غمید اندر عرش و لوح کرسی آفرید
 قال الله تعالی وادونه القیغی بیهاعنی غفیه
 وغلقت الباب قالت حیث اذ علم فان لب
 یعنی در باب بسته استوار از حیث گفت باور که نگار
 بیشتر آید از برکت ختم نقد جان در بار تو انداختم
 پس منم یا تو تو سر باز آید کام دل ز لعل نوشینم بر آید
 دست بر گشتم نه ای روزگار سر گشته از سر بند بانی باز
 چونکه یوسف جمله در آید به ملک و حیل در ایام پیوسته دهد
 البقی آورد با جل المیقین گفت اعصمونی بر رب العالمین
 پس زلفی

پس زلفی آمد از نقشش فرود دست یوسف از وقت نقطه زود
 گفت با یوسف که ای کرام دل مقصد هم مصلحت هم کام دل
 من ترا از مهر ای سر چمنم دوست دارم همچو جان خویشین
 چونکه یوسف این سخن از شنید از شنید آن گشت از آید از آید
 گفت با او که زلفی پیش از این دوستم میداشت با هم بچنین
 دوستی او مرا آگاه رخت در غر پر یک پیش و چار رخت
 کرد اخوان را بنمزد و دشمنی هم تا خودان دوستی با من هم
 دور از شهر ديارم رفیق در غر چه خار زارم رفیق
 خون شود دل و مبدم اندر برام تا چه آید دوستی بر سر
 پس زلفی گفتش ای فرخ نقد خانه را از مهران کرم بنما
 تا بعش کامرانی ای سپر کام را هم از وصال یکدیگر
 گفت یوسف چنانچه اینم فرخ نقد پس عزیز از مهر چشم بدار

گفت آفرینش ای سپهر بهم ز کس جسم بزرگین نظر
 به تو منم خوشین از کس به با تمام اوصالت کاستم
 نشسته تحت بهار من دلمت در با جوار من من
 گفت خاین نیست حق کم لکن خیانت با و لغت
 کر عزیزم با تو پسند این مقام خشم من ریزد پیش انتقام
 چون روز قیامت هم خدا خشم من رسد با اهل زمان
 دور رسد هم ریحل اینها در میان آن زمان کاران مرا
 گفت میرسد اگر تو از عزیز زهر قاتل ریزد من در کام من
 پاره پاره کرد از زهر من حکم تا و دیکه از عالم بدر
 گفت چون خون از برای من کن در شرک و با لم افکن
 گفت یوسف این سخن مرا شنید از دل آورد و سر کرد کار
 خاتم افزان شود پیش خدا حق ناصق در امر اله زمان

ارواح

ای مرا در دروازه دل کاشک با اجل بر باد داد کاشک
 گفت یارب من نمیدانم بس از چه عرم افتادم اندر
 کرد کارم خرد خواره کسیر حق آبا جم که دوست من کیر
 باز در از من تو بپشت کار پس با نام مردان شرمسار
 پس ای منینه زخم چاک کرد شکست از دور و نزدیک کرد
 گفت با وی از اله قد شرس دل نور دارد از کفاه قد شرس
 ده هزارت بعد هم من کوسفند فرید با شربت جفا نموده
 تا بر حق من بسمل کنی زان صفا خلقت حاصل کنی
 در گذار دار تو این فعل انهم زانکه میگویند که نیست در جیم
 از کرمیان و صحن رحمت است نه جفا نه غارت حق است
 گفت یوسف این سخن مرا شنید از دل آورد و سر کرد کار
 خاتم افزان شود پیش خدا حق ناصق در امر اله زمان

گفت ای پسر از مادر خوش میکنم آزادای پانزده ساله
 گفت اندازم چه آزادی بود سینه که گردن مراست روی
 گفت آخر خیر الخیشم چراغ آید از محل خوابی نشین
 گفت در این امران باشد حسن گشت بودن با عیال این چنین
 گفت آفرین کار تو چیست اندر این خلوت که جای نیست
 گفت بفرمایند من زین دوزخ چشم از دایه مهر عزیز
 چون عزیزان خاشاک پذیرد سازد از جام اجل تلخ دهن
 در قیامت سوز عالم آفرین باز کاران بدوزخ آتشین
 گفت ای پسر از این خط سارمت از مهر و محبت فدا
 اندر اینی نه بوجبین کوز که نیاید این بیهل بار جوز
 جلد این کجها سازم خدا تا بیاورزت گناهت خدا
 و ای پسر از سواد و سواد این مرصع جام پسته بر سبزه
 پس چنان

گفت آن

پس چنان هم جام زهر آلودی قطره آید جگر از جام وی
 گفت یوسف از لعل زینهار خون نازد به این تو پیا
 سر معاصم از خدای خوشتر از جبین فعل شمع آن سحر
 این بلفظ روی گرداند از کفایت یارب یا تو میگویم خدا
 به چینی لفظ بقرآن مجید زانکه عفت بسیار زان در
 قال الله تعالی ان دبی لحسن منوی ان لا یفعل المؤمن
 یمن یوسف گفت میگویم خدا با خدا از فعل این نفس نیا
 اندر نیکی این برده بس نیست به نیکیش چون چه هست
 تا سینه از دهر اندر در در گشت بد با کفایت تقیة
 چون زلفی آن بدید آفتاب او خدا از بام صبر و عفت
 هست ز دالاک کعبه شمع کشید بر دانه در کلور همه کشید

مهر

از

تا بر و خلق آن با صفت جز از عبادت نیست
 گفت با او که زینجا میر آید کام خواهی یافت از این کار
 چون زینجا این بن بر کشیده خوشتر از این نعمت
 کار و نواز دست خود می کشد سخت شیرین اندک لعل
 خست طوق عذرا و تو خورشید حقه لبم مقفل بر پیش
 بر اید اندک حاصل شد مراد دست اندازدن بر دست
 دست بر پیش می چون رسد میل آمد در دل کاش بدید
 میل آمد و دو بهم شد جایی زان چنین فرمود و قرآن
 قوله تعالى و قد تم به و هم بها ابرار
 یعنی آن زن قصد می کرد و میل با یوسف زاهدان نمود
 کرد یوسف بر هم آمدنک میل بودی چه شمع شدت او
 لبیک از آن میلش میل خرقه کرد و بر سر دل چون کبوتر می پلید
 از جانسوزی

مرغ جانسوزی در چیدن پر زان زان نفس می خواست پرواز
 لبیک ام نفس باندش شد زان پریدن مانع بندش
 لبیک چون و نمود از آزار دگره بسته بغایت سکار
 میل آمد در خواست در خواست بود نماله بران آتش منمود
 پنجین گفته یقینان تجسد اندک با کان را زان عصمت
 قوله تعالى لا یزنی له و به کذا لک لفرقة الله الفی
 و اندک عبادنا الخلیفین
 یعنی بران زن بنمود از خدا و منش کرد گشته باز
 پنجین کرد اندک از میل او زشت کار و بیکار او
 زان سبب فرمود بر سبب علایق زانکه از نیکوکان یقین
 هست در بران که نمودن خدا علما را اندران قوالها
 قول الله جبریل ایمن و در سید گفت ای یوسف

نام تو مکتوب است انبیا را که در حق خط
 قول دوم اند یوار عرم شوق شد و سیمو از در کرم
 حق تعالی صورت بعقوب در نظر آن یوسف محبوب
 گوید ندان نیست در عقوب کرد آواز که تا یوسف شنید
 گفت ای فرزندان عزیز منار خویش این زینت کار
 تا سوز محبت مرا خلیل از خط جرم خطار
 قول سیم آنکه چون یوسف در کرد در درون لایف بکنظر
 میل اوجا کرد در جان دلش خواست که دل کند زوی صفتش
 نامش نشد صورت و سر پدید اندران به سطر بنوشتم بدید
 سطر اول شب بود از باد و انیکم فرمودست و قرآن خدا
 قوله تعالی ۱ و انقوابونا لایرجعون فیه الا الله الیه
 یعنی از درون به ترسیم شود سور خواهد کرد که درش رجوع
 سطر دوم

سطر دوم انجین مرغ بود میرفت یوسف قریب بود
 قوله تعالی ۱ و لا تقر بواثرنا انه کان فاحشه سبدا
 یعنی نزدیکی فریاد باز نا کین زینت است با امر که
 سطر سیم بود زینت است از کلام پرستی ذوالنهن
 قوله تعالی ۱ و ان علیکم لحافطین کی اما کاتینیه یملون
 یعنی در دم بهمان نقشین دو ملک یعنی کرام الله بنین
 تا نوشتند در زمان نقل شما هر چه شد جمله با صدق وفا
 قول چهارم گفت تحقیق گفت لا ترخ ایما الصید و گفت
 یعنی ای هدایت برادر از زنا سرم دار از حضرت حق و الله
 قول پنجم آنکه یوسف در زمان از خدا ترس و زاری گشت از
 قول ششم آنکه چون خط رسید چشم یوسف پرده ز رفت
 زان به پرستید که پناه بهر در پس پرده پندار گشت

این سخن

گفت در آن پرده معبود نشست / مطلب مقصود مسجود نشست
 کرده ام زان پرده راست را / تا منته حسیم که هر بار را
 آنچه ما تو بهم گفتی و در / کام دل کریم از پوشش کنار
 نشو مدارم از آن خویشین / برده بشم بر کنه خویشین
 چون که یوسف بلیق لحن آفریند / از دل برد آهی بر کشید
 که درین تو ز نرم مرده / در کشید از قیام پرده
 همان زمان و آنایان شرم / چون بنامم ایند زمره شرم
 این بگفت چه از جانند تر / همه بنده شد ز آتش در گریز
 دلت و این بر آسای یوسف / دور کرد از حلقه سیمین کلید
 شد که بران کرد گفت ایند / تا شود از حلقه تا خرم خلد
 به زلفی را بدل لیکن قرار / زانکه در آن به مقفل استوار
 چرخ میل آمد و در اندام راس / گفت با او اسم اعظم را بخوان
 که هر خدای

که بی خالی ز روز مسجود / هر خدای زود تر از او سر گذرد
 شد پیران الهی از قرار / سود به بعد نشانی بقرار
 اسم اعظم خواند اندام الهی / دست در قفل قفل اندام کشید
 همچنین نشست آن نور پسین / در کشید تا به بیت آفرین
 چون زلفی آن به دید از پیچ / برد از او یوسف در سید
 داشتش بگرفت آن سر و چمن / چنان شد چون که از دستش چمن
 یوسف از دستش بعد جدا گون / چنانکه او را پاک نامش بران
 زو زلفی این غرامت جامه چاک / بجهت ما شد چنان در زلف چاک
 به چون با مرکی شهنش سوار / به ماند و پس پیروز خاک
 داشت یوسف سمعت زلفا / رفت بران پاک چنان به صفا
 که بنا زد سالها با جمد حید / مرکی شهنش سمعت که رسد
 پیش آن غریز و پر سینه / از یوسف که چو پیران توانا و حید

را ورنه ایشان خوشتر از اینجین بران دهد از پوشت مغز
 چونکه یوسف طرح غنچه مهر شد برین چون گل درید برین
 باشد باند در خانه رسیده پس عزیز خاصه کان او را بدید
 چون بدیدش اینان آشفته حال کرد از یوسف نیز از سوال
 که چرا آشفته حلال اینجین باز که احوال خفایند ازین
 داد یوسف جواب دلپذیر و درازاقتی از زار کسیر
 دست میگرفت از مهرش عزیز بر دهرش بسوی خانه نیز
 چون زلفی دید همراهش حیا شد کانش را ز او که عیان
 پس صفای بر دست که میزان عدل از نو آیدان بود دیوان عدل
 اندک با املت نکته در خط جسته بود خطایش را سر
 لغت عزیزش در هر چه چو ما داشت بر تو که راه این کنه
 لغت زلفی ای عزیز میگذام این خط آمد ازین خبر غلام

خواب بودم

خواب بودم من در آنجا بودم بنابر بر سر بالیم آمد سر فرزند
 داشت قافلی بر دهنم رسیده ام که گفت بد در کعبه ام
 با جمال الله بنمایند چنین میوه چند در میان از غل من
 فرستادم بیدار از خواب گران شد ز سر حمیران از میان
 من دیدم از به او تنه تیز داشتش بچشم من در کربان
 را منست که چاک او با صد فسون رفت از دستم بی لاک پران
 خفته گشته اند غلام بد کان کنی زیندانش پابند گران
 تا بداند عاقبت را بعد ازین در تنه ندان این را اینجین
 چون عزیز ایند حرف می شنید رفت از جا خوشتر بر جان بد
 باند بر یوسف زد از در غیب که غلام شوق چشم بادب
 من را فرزند خواندم در خست تا شور بر روی فرزند ز دست
 مادر است نهاد کار کنی نزد این ملک حلال کنی

سطره دادند چون برخاست
 آن ملک خرد و مملکت را شکست
 از نوام هرگز لکان این نبود
 از لای این فکر ناسد و نفع
 لغت بدست که عزیز این باور
 نامت است بر زمین و آسمان
 منته باشم با چنین خلق کرم
 تا نامت با رضایت و حریم
 حسن میقتضی با عیال و یار
 همه طاعت و زبیر ز طهار
 داشتیم از جلا علم فراق
 گوشه بگرفت با صد درد و رخ
 ناکه نام پس زلفی بکنای
 برد از افسون شیرینم ز راه
 دست من گرفت با جید هم
 برد هم و تا درون این حرم
 با دو صد مرتبه صد مکر و فتن
 خواست کام خویش از من کفون
 دور گشتم و از آن نارسین
 همه سپید گشتم از در و در گریز
 از قفس رخ گرفت او را منم
 پس گشتم از مهر با ناک و در منم
 چرخ به باز آمدن و فریاد
 زان کس که در این راه پاکم در به

نهی

این حق را دادند و هر که را
 کرم دارد عشق من باز دارد
 بار آسمان از من بخت کرم خوش
 از هوا نفس نادم خوش
 مصلحت است با من بایم سر
 با هم آمیزیم چون شیر و شکر
 لایک من از مصلحت آید نام
 چشم هرگز نبرد و نماند نام
 منک با نشسته با رخ و چو منم
 در حرم چون تو نه مولا منم
 چون زلفی این نشسته از طهار
 خود و پس بگفته کار بسیار
 لیکن عمل کرد است یار و خست
 نیست این منم که بگوید در
 در بخت سپید گشته فکشن بر کنار
 در منم بر شد ز درش مکار
 چون عزیزش دید و مکرده افغان
 از طریق عدل شد بر کنار
 کرد است ز سر و سرش که زور
 بر در جانش بر زخم عود
 بر نه اندر با او میند گران
 تا بر نه انش بر جوش گران

نشان جفا آمدال بر بخت بلند در دودل با حق روان خواند کرد
 گفت ای دانه حرف سما پیشتر پندار پندار ملا
 چون که عصمت داد از با یکم خود کواه بکند دان بر پاکیم
 تیره یوسف پاکزه جان خود از تو ساجابت بر تن
 از قصه داشت بگو هرگز کوه کوه ماه بر دوش بنز
 در دفر چون غم پیش مهر کج در سخن چون غم نشوده دهن
 با نکت او کوه کوه لب بر لب کاه عزیزان کشته از زبانه
 با غریبان به کتله کوه جفا از عدالت نیست ای جان دعا
 نیست از عدالت سر مو نجیب با شورش با عقوبت غریب
 چون غریب است ای جان وفا عدل پیش آور مکمل بر دور جفا
 شد عزیز از قول کوه کوه عجیب گفت با او از سر لطف آب
 راست کوه ای کوه کوه فخر دان لب به زبانه کوه کوه زبان
 کوه میان انوار بر دشت با حقیقت کوه کوه کوه کوه
 گفت

ک
 ۹۵
 ک

گفت کوه کوه لب بر لب جفا حق ندارد کاه است بخادر دگر
 من بگویم بار مونس کتله انچه فرمود است در قرآن خط
 قول خدا ان کاف قیسه قد مر قبل قصه و هو من المکذبین
 و ان کاف قیسه قد مر در کتله و هو من المکذبین
 یعنی کوه کوه گفت بهن بر تن کوه کوه در دوش جفا دانش
 در اعراب امر برفحه ده است هم زلفی دانش ناله است
 در حیرت برفحه نهدار در دوش است بنو قول او با شرف
 در بود از لب بر لب بر لب پاک داعیه با شرف انچه کتله
 هر چه بگوید زلفی به کاه قول او با شرف در دوش انچه کتله
 پس عزیز این قول مستحسن بهر چه کوه کوه لب بر لب
 به بهر چه کوه کوه لب بر لب بهر چه کوه کوه لب بر لب
 ده به کتله است انچه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

۸۶
 ص
 ۹۴
 ک

نام نامت بیکم کرده با غلام خوشی رو کرده
 ناپسند از تو آمد در جود لقمه با یوسف پاک از چه بعد
 پنج عاقل بچینی که از کرد مرزا از کار حق عاقل نکرد
 زنی بود خوشی باغ اندر دروغ در چراغ کذب نبود فروغ
 هر که زنی را رست بندار داور ان بود از عقل صد فرشت
 چون که ز نادیده پرورش رویوسف کرد پس نباش
 گفت ای یوسف کز قاتل کدر بهم مدد تو در صدق بگفت آید
 این سخن نهادن کی فاش مکن در زبان رند او باش مکن
 باز نی گفت پس کی بپوشا در مقام عذر خواست در را
 رو بدار خجالت آرزود چون که قصد این خطا نیز از تو بود
 این بگفت بی برق از خانه این سخن در شهر کوه افشاست

طعن در لای دینار

را در این داستان چون شک در کشید این رشته در عقد کرد
 چون یوسف از چاه خود گفت چو از چاه پاک از شد بران
 چون ز پرده این سخن فاش گفت در زبان رند او باش او فاش
 چون کل از زلفی بر شکفت هر که بشنیدش بجز مدح گفت
 چون زلف معر شیند ان بر کشید هر که تیغ زبان
 که زلفی از چه زیبا در رست لیک از عفت امانا او رست
 کشید عاشق بر غلام خوشی سینه از تنگ نام خوشی
 آتش عشق با فروخته هر چه خواست کجا سوخته
 سر بر آورد در شیطانی خویش فادعست از تنگ روان خویش
 زرد کشید از عشق چون که را میکت چون که ما سر حق خدا
 آینه بیدار مینالد زار زار و شعله لاله در زبان بهار
 وین چه آتش بر فروزد در ریز و آینه سیمت ز آتش در ریز

بسبب کمال معرفت پیش روان آرداده مور ملک و خورشید
 درین حجت که تقدیم از درین باز سوار و کزن زو چشم باز
 نیست که با پیش از چشم نگو چشم پوش نه غم از در او
 که در ناما شش او بنام کام بفرستم از بوسه کنار
 چون بلند کردین گفت بنده نامه با گوش نه لیلی آن رسیده
 زین سخن ما چشم پر آب شده زانکه عزت دلش پر آب شده
 دروچین با کشت نامه بنا هر چه خواهر معاز طعم غذا
 آن شکر لبها باز شکر طام جلیق فارغ شدن از خواب و غم
 پس بلی از ره ملک و عمار کزن لایر دست هر یک از بداد
 و او با هر یک از منجلیک گفت با این فرمان پاکر و غم
 کمان بملکت بر او ملک شد در نیلوفه بفر از غور سینه ماه
 طعمه نیکو مزینم در زینت بهر عشق که تعلل نسبت
 که بینه

که به پند از رخ همچون فر شدم معذره دارم و دگر
 که بود در حقیقت بیاریدم گفتند این عیب بیارم من پران
 تا بداند آن لب همچون شکر از چه عیب از او مرا اندر حیل
 جلیق گفتی ما آرزو نیست جز عیب از او فرستیده
 پس بلی تا کمال و بوسه نامه در چشم ما انداختن
 پس بلی گفت با یو دگر که عیب از او مرا حیل و دگر
 چه خواند آن معزم هر زمانه که عیب از او مرا حیل و دگر
 غیر پران آن که بینه جلیق نامه عیب از او مرا حیل و دگر
 اقتدارش کرد پس بلی بول که عیب از او مرا حیل و دگر
 و او زینت آن که شد در لب از لبش تا ناست از در او
 و او زینت آن که شد در لب از لبش تا ناست از در او
 یک کزن در با او عیب از او مرا حیل و دگر

وقت همچون سبزه و ارقام تمام تا رسیدن پیش خاتون تمام
 چون نقیبه از درون قفس برآید هر دیش است از جهان برآید
 چون زلف و دیده آن رخسار مستکش از روی بیدار او
 حالش در لبت چون زوایا بیند ما وند جارا با عقد جد کسر
 زان بریدن ترنجش تن بوس بیند آن سند قرع از دست کسی
 و استمار وند از کز لک مکار کشت بر چرخ دهنش لادار
 اندیک از تیغ انگشتش قلم کردند از جدول سرخی رستم
 وان در کمر و اندک آس از زلف کشت کرد شمع رویش پر زلفان
 چون زلفش شد سر زلفان با نعلانش از سر از زمان
 همه بیوانه هم نوع زلفان هر یک یک کف نوعی زلفان زلفان
 ان یک یک کف است با این پرست لیکن چنین اند مقام دیگر است
 و در عمارت این برادر بیوانه کرد هم زبانش و زلف و بیوانه کرد
 و اندک

اما

*

۸۹ وان در کمر و اندک آس از زلف کشت کرد شمع رویش پر زلفان
 صورتش از زلفش است با نعلانش از سر از زمان
 یا بوس شمع شبستان قدم یا بود حور زلفات العنیم
 گفت زلفی است ایستاد ان قدم کز شا طعن بر شد جمع و یکم
 انچنین است حسن و چنان جوان شایم معذور در ایدم از ان
 ان لوله بد خیز از جان دل جدش زلفان ملک شغل
 بر خیزش زلفان جوان از زلفان پار کویان بجز و اند جان
 زلفان بر جمع و کمر و اندک آس از زلف کشت کرد شمع رویش پر زلفان
 آمدن بلفش به کمر و اندک آس از زلف کشت کرد شمع رویش پر زلفان
 پس زلفان کفست لاله رخا هر یک در دیر آفتاب جان
 نه مرا معذور در ایدم از زلفان معذور زلفان عین غلام
 جعفر کفست عین بر تو بار تاب آور در بدین حسن و دار

معا
معا

اما

۴

ماه بیکد بار زیبا نشسته ایم دست بر بید بخون آغشته ایم
 بسین این گفت از درختار ساقه با گلشن جیر طراز
 غایب از رخ او معرور طر در غنچه لب گلپور طر
 بهرام فرزندش گفتگو شد بدم را فرستودان مارو
 کاهم از عرشا حاصل شود منت تان بر من پدید شود
 از جگر عشق او بخون بوم تا قیامت از شما ممنون بوم
 از زمان پنهان در آن غنچه نام در قلند جلوه یافد سخن
 کارهای گلپور کل برین طوطی شکری شیرین سخن
 باز بقی کاف بگوید دیگریت در میان دیران به دیگریت
 سر در آرد و آتش کج از لب شیرینش شکر نوش کج
 پایش در پایش پیچ لا بر دل ناله کج در میان تو بوی
 فریاد در دست اندر کردش پیکان کرد و خوش خوشنش

نور

مهر تو از دل فرو شود به تمام ساز دست در کف زلفان تمام
 از لبش نوش بهر شکر بد که پیچ ریج زندان ای سپر
 کرکس باشد از آن کاه طلال هر یک مایه در لوح کاه
 تا پیش کم از آخر بود از زلفی حسن بهر بود
 از لب شیرین ما شد شکر همه طوطی نوش هر شام کمر
 کردمان زین میوه یار شیرین طعم از لب در درختین کته
 هر زمان یک طر گلین با کیم هر زمان شیرین چه سنا کیم
 هر زمان از جام دیگری نوش هر زمان با کمری و عیشش
 همه بلبل هر زمان پار کجا ناله کی آنگه به بوی غنچه
 هر نفس سر بر بکشد از کمار تا کد از عیشش خوش در کمار
 آن صومعه را چه یو خوش کرد لب به ست از رخ خواهرش کرد
 شد پراپن فواطر از کفارش نور کرد از کد ز کدارشان

گفت از غم ز جگر چو بکشد
 در هم جا جگر یار یکسان
 تنه این جاوید زمانه جگر
 ز کمر کس است عمر ایوان مح
 ز کس حدی در زندان مرا
 بهر است از جگر این مرا
 چون در زندان تو هست بود خدا
 حق تعالی اگر زندانش خط
 ز کف غمش عافیت هست یقین
 زان کجاست زمانه رستخیز
 که بعضی نمودن زمانه مهر زنی را به جهنم یوسف زندان
 ننگه و انان نوار غم سخن
 انجمن فرمودان بر کفن
 چون در عهد بدین ایوان
 جگر کشند نوید از زمان
 چون ندیده اندش از ان فرشته
 خفمان کشند ان خفاش کور
 باز زنی گفت ای مسکین زار
 عاشق بنور عالم چون تو خوار
 پند ما گفتم با او با نظر
 او شد از پند ما فرمان پذیر
 پس که یغری در زندان
 خانه جگرش را ویران کنی
 (الح)

کمر کن زندان به ان چو کوه کرم
 تا دل شکست شود چون موم نرم
 بخار ز نیست چاره مرزا
 کوشش کن از مفاویس سپهرین لغا
 شد زنی را از ان افق کربان
 در دل آیدش ز کام دل عیان
 با خیز از جگر کس کسب
 انهمی غمچه در آن بکسوب
 بهم کس خندید در دور عزیز
 گفت که به مثل در مقل تمیز
 فرزند بدنام ازین بحر زندان
 کشته ام تر است شادان
 که بخت سفاک علی مقام
 کشته است صفون عبرت عظام
 مهر او در دلف کاشته
 دست از ناموس چه بر آشته
 بهر آنست بهر رفع اندر کانی
 سوز زناش فرستم اینز کانی
 بر خورشید زده بود غمش
 در میان کوه کرد غمش
 پس شاد و نیک از ان زمان
 کس نزار ان نعم بد کانی

کاف نه پاریخت در جرم جانان شد بر زندان از سرم
 چون عزیز ایند و فزایدان مرد ^{شد} باز انقباض شد در کشید
 گفتندم دادم احب تر تو هر چه خواهی باغور شد
 چون زلفی بهت خفتن من رفت نزد یوسف پاکیزه جا
 گفت از مقهور جان آرام دل در دوا عالم نیست غیرت کام دل
 کمر کن از وصل خف کام روا بر تنم افرازم از غمت کلاه
 خود عزیزم با تو عالم گفته احب است با من انداخته
 خواهم سازم زندان جانور خواهم بسایم بگردن پائیز
 شد دما در محبت خندان شور به که غلغله در تن زندان شور
 از لب شیرین من نوشیدم سبزه از لعل زندان ای سپر
 از لبم نوشیدم جگر آری صفا به که در مار به طلاست حیات
 از وصلت کمر نبخت کام من نه می از سر آمدت آرام من

مهر نو

مهر نو از دل فرو نمودم تمام ^{شد} شدت از کف زندانت مقام
 به هم طوطی نوشیدم از لبم شکر به که در زندان خورشید شکو خون جگر
 غنچه شیرین زبان یوسف کثر انچه میباید جوابک بدار
 از اجاب او زلفی نشد در کوه نو سید قناد او را به پیش
 گفت پس با خا مکن او سبزه کافر تر نشی و کفایت کسر
 از زلفش کفایت سنجاب سحر صوفی پر کشید با آن تر کسر
 اچم عیس بر فرشت نشاندند در میان شدان خوراندند
 پس قناد زندان قناد بر کشید بر سر انکو تا ای رسد
 این سزار اعلام با او به پانصد در فرشت خواهم به
 برت الطاف موت سزار لایق زندان بود یا صفا
 لیک خلق در تماشا آمدن جلد در غوغا داشت آمدن

این جوان باشد ملک و بشیر فعل شیطان از ملک یاد کرد
 هرگز باشد چنین روز نکو زینتی از رویانید تار مو
 زین فرشته خلعت حسنه جز ثلوث نایدش فعل تنبیه
 فتن بد بود برای عورت پاکتر باشد ز علفان بهشت
 این چنین تا بر در زندان رسد اهل زندان دور پاکش رسد
 جلد در فرغ غوغا آید نزد آن خورشید سیاه آید
 بیکر در دل شایع نماید سوراخ جلد را نام نماید
 چون یار خورشید بین درخت یاقوت از نقش آید سیاه
 خانه زندان شد از دیوار او روم فرود از رضا او
 چون از ستار در زندان قرار بکشد دانه بکشد کار
 در شایع شود از زندان جنت خلد فرست از زندان
 از زندانی

از زندانی سوز زندان با کسب قاصد از در سیاه آورده
 از زندانی سوز زندان با کسب قاصد از در سیاه آورده
 چشم غبار رخسار دیدار محبت روز آرم نام تمام
 چون این معبر فرار شد برده پوش از چشم غبار شد
 جامه در پیش و پوش اندر پیش تمام زین مرغ بر سرش
 موشکینش پسند تا به روان گریه برین بهشت کرد
 خواند دیگر جلد از جبار او فرشت استرقا فکند در پیکر
 جود نام بیام از زندانی را کشند آنچه گفتش از ملک زند
 چون درانی نه گرفتند فرار در دل آلوده سوز کردار
 رویه غراب عبادت آید بنده که میکرد باقی تجدد
 پیمان شد از زندانی از فرستادن یوسف علیه السلام در زندان

هر زمان از روزی بیدار شد
 خود بجانم آتش افروزم
 بر کای بر بار دادم بانیسم
 به یکس از عاقلان فروخته نکرد
 که به سبیل عشق بپوش
 که به باغی رفته و درو کرد
 که بفرستد کل پرانش
 که به غنیش بدید منهد
 که بفرستد بنایش را بر
 که به غنیش فروخته و فرو
 میفرستد از زندانش روان

بیغمی دل ز غمش روان تا بدید روی آن آرام جان
 چون ز زندان آمد از خط باز برسم که داد و بخشم بدار
 کین بخت چو کمر درش دیدم از گشتن ریش کل چیده
 زان بدید زان بر حال او از حال من فرج نماند
 کف کل گفتن تازه با پرده است و یا خواهرش افروخته
 این چنین بگفت از غم می طعنه تا که هنگام شب نبرد
 چون شب آمد گشت از غم پیروز می طعنه زهر می دهد زار
 کین شب با زده بایستد در درخشش ماه من آگاه
 و درم این از و درم آن مهر از آن که هر دو نام
 بنیاد گفتن پیغمبرین غم باوم که درم این از و درم آن
 بخوشی آن شب که دیدم ز تو زنده که در غم از تو ز تو
 چون

چون ز تو جان لعل او درم آنم ز آب حیوان چون سکنه زندان
 خفرا هم از شربت بلند با شیم اندر لعل نوشخانه
 این چنین بگفت تا پاس از شب جانش از اندوه غم آمد بلب
 در دشتش نشاند از غم نیر دید بر غن لعل با دیر که غم
 از غم تو از غم خفرا تا به آب زند که ام بر پناه
 از شیم شب آن آرام دل من بجزم از غم تا کام دل
 این بگفت شد روان با شد زندان آشکیزان چرخ
 از به او کرد و ای سایه وار شد روان قدان چرخ
 چون چرخ ز زندان در سپید دولت از لعلی جو به به
 گشت سپهر ز غم عشق او مرغ دل گشت به به عشق او
 چون به تو آمد به شبی من بد دید و در غمچه دامن

کبریا دست خدایکند و خدایکند که در این عالم است و در آن
 شریف ندان بدید از او اندازد تا که که بعدانی به قرار
 تا بر ندان بعدی به تمام عروزی که به شرف و لقا
 شد پنهانی و در سوختن غیر صریح هیچ به بود در انداخت
 خواب بدید جان سالار ساف و تعب کردن به شرف و لقا
 هر که دولت خدا را از مادرش تاج اقبال است و ایم بر سرش
 در دست خود دارد و در دست خود دارد و در دست خود دارد
 در دست خود دارد و در دست خود دارد و در دست خود دارد
 با او کرد و کلین زندان نهد کلینش را درونی بستاند
 جوق دیو لقب با در زندان نهاد اهل زندان را که از دل
 با قوتن از مقدم او خوشخود شد بدل انداختن با سوز
 از زمین که گشت بیدار یافتن زلفش بوی بر وفا
 از که صورت

ساقی اندر خدایکند که در این عالم است و در آن
 از که در صورت بدید از او اندازد تا که که بعدانی به قرار
 از زمین شرف و لقا به تمام عروزی که به شرف و لقا
 انداختن به بود در سوختن غیر صریح هیچ به بود در انداخت
 خواب بدید جان سالار ساف و تعب کردن به شرف و لقا
 هر که دولت خدا را از مادرش تاج اقبال است و ایم بر سرش
 در دست خود دارد و در دست خود دارد و در دست خود دارد
 با او کرد و کلین زندان نهد کلینش را درونی بستاند
 جوق دیو لقب با در زندان نهاد اهل زندان را که از دل
 با قوتن از مقدم او خوشخود شد بدل انداختن با سوز
 از زمین که گشت بیدار یافتن زلفش بوی بر وفا
 از که صورت

کبریا دست خدایکند و خدایکند که در این عالم است و در آن
 شریف ندان بدید از او اندازد تا که که بعدانی به قرار
 تا بر ندان بعدی به تمام عروزی که به شرف و لقا
 شد پنهانی و در سوختن غیر صریح هیچ به بود در انداخت
 خواب بدید جان سالار ساف و تعب کردن به شرف و لقا
 هر که دولت خدا را از مادرش تاج اقبال است و ایم بر سرش
 در دست خود دارد و در دست خود دارد و در دست خود دارد
 با او کرد و کلین زندان نهد کلینش را درونی بستاند
 جوق دیو لقب با در زندان نهاد اهل زندان را که از دل
 با قوتن از مقدم او خوشخود شد بدل انداختن با سوز
 از زمین که گشت بیدار یافتن زلفش بوی بر وفا
 از که صورت

معرانی با توسر ز شکر بار / منبت می کند اندر قرار
 گفت خان سالار که تو کجاست / گشته است نیز از تو هم افتاد است
 نه بخور و غیب به اعتبار / مرز از زون و نون خاک ر
 هم تر از زنده بفرق سر / مغرور از دین است سر بر سر
 ناکه ای محقر سید از پیش / بر این دنیا را پیش بارگاه
 شایسته را نواز شایسته / چه شایسته معلوم او به حرم به
 دانی و کور را کور در از غیب / ریخت خون او بجایان و اعجاب
 اندر دانی عشق شایسته / در خوف سبها اندر عزم راه
 چون بیزم شایسته بار تو / باشی عالم کن گفتار تو
 پس او را پیشوای بار آور / ناله کور دولت از میدان بر
 کوی از زندان غریب گشته / بکله افتاد اندر قید بند
 از عدالت هر یک شام خط / باغبان پاکه کردن حفا
 و غم

چون گشت مجلس شایسته / حرم از جام فرشته گشته
 ایچنان رفت و وقت از خیال / که خواهر نامش تا وقت سال
 ماندید لطف چرخ زندان ساه / تا شربت بعد حق در اندام
 چون یک از خیانت دل برید / تا غایت از خداوند سر برید
 خوابیدن بهشت معروفا اندن معبران / از غیران بهر آن
 هر که سازد در بلا بری سپر / عاقبت هم دانش آید بر
 صبر تا بفرق کارگاه / آید از خوارش بران گذارگاه
 ایچنین فرمود مولانا / عارف حق حق سر معلوم
 گفت سحر خدا اینها نداد / هر که صبر نداشت در نهاد
 چون گشت بولغزل برید از خلق ساز / کار ساز کرد لطف به چرخ ساز
 بکشت شمع خوابید اندر سر بر / هفت لاله آمد بخوابید به پلیر

هر یک در فریب از یکدیگر خوب تر بنموده را در نظر
 ناکند گفت کما دیگرش بد هر یک در لغز حریف شایع بود
 روزی که اندرانی گفت جلد افروخته سبز باک حبت
 چینی شوق خوش در نما هر یک در تازک اخضر نما
 گفت خوش خوش بویا بدید تابند خوشها سبز و بد
 در رسید بد بویا دران خوشی خوشها سبز و بد
 حرف بدید با خوار سلفا جان حبت بعرش هم از کار آمدن
 جلد گفتن کین خواب حال که بخواهر نایدش تا گفت سال
 عقل را با حکم او بعریت غرض ارضی و کرد بپرست
 چونکه خواب است نشند از زمان در خوابش بویا سبز
 گفت با کین گفتن همان است در زندان یک زیبا جوان
 است بفر

هست در بصر خواب او نشاد از دوقی بیجهت در کرم کشد
 حل شکست اندانش بفر هست در پندار صف بنظر
 کرد در حقیقت ای نیندر آفریم بصر خواب را و کرد
 شام گفتش زود در عت بدو عرضه کنه خوابم بفر نشد
 شد دران باور نداشتن رفتش بویا بکره جان
 گفت باور نداشتن کرم مری جلودر عذر نیست آفریم
 از خاتم خوشی ساهما مری نمیدانم چه حکمت بویا
 این زمان شوق خواب عالی بدو از هم بفران پرسیده است
 بهمکس بصر خواب را حباب مرادش حلیه شایع
 گفت بویا حبت خوش بگو تا کم بصر خوابش مریو
 خوابش با حق بفر عذر کرد گفت بویا مریو بکره جان

کرم کشد

کاه خوشه هر دو سالند ای سپهر
 هر دو شش و شصت حالند ای سپهر
 کاه خوشه فرید خوشه بزرگ افلاک
 سالی خرم باشد باران بدان
 خوشه که خشت کاه و لاغر است
 سال کم باران خشت بر است
 منفست سال اول از باران گشت
 علم کرد و جوید چون بخت
 بر شود علم ز غمت که بر
 بعد از آن وقت که آید در
 ز آسمان بر باران از عطر
 از زمین شمع زوید از کیم
 الحقان نان کم خورده
 خلق نان یونان دهند از جوع
 چون نشیند بغیر خوار و چو
 رفت پیشتر گفتش شرح آن
 شد چون بغیر خوار و چو
 بجهت کلاه کلین شد گفت
 گفت بدیدم قبیله و زود
 تا زود خوار بشوم بغیر در
 رفت بر رویانند و دان
 تا بزدان جوان نکته دان
 گفت بدیدم که خورده بار چو
 شد تر از اندک است ای کلاه دین
 تا زود اندک

تا زود اندک
 تا زود اندک سرانم سرها
 زانکه چون من یکس به یکس
 سالها در حینان که گشتند
 به کلاه به خط و به کزند
 تا چشم عدالت انوار او
 که ز زندان بانم باور او
 از زمان آیم سرش چو
 جمع آرد پیش خوانش زان
 تا بدیدم دو من به نق
 دستم بر باده از اطراب
 چون بر سره سازش کنون
 که چه در زندان شدند از خون
 رفت ساقه پیشتر گفتش
 شد و مودش که گشتن بفر
 چون زمان در پیشتر جمع کرد
 بجهت کلاه کلین آمدن
 شد بر سرش که یوسف گشته
 چو گشتش کردید در زندان چو
 پیشتر جمله بگفت را آمدند
 با خط و خوار و آمدند
 که سره عادل عادل شرف
 بجهت دیو گشتن که هر دو
 غم از پاک ندیدم ازو
 جز سره فدای ندیدم ازو

ق
 ج

در این زمان که این کتب را می نویسم
 هم زین کتب است چهارمین کتب است که اندر این
 چون بوسیله قوشن خواندم چون ندان کام می خوانم و
 هر چه زود بهایه شده بران باقی است بلکه حد چندان از آن
 شایسته چون بشنید انقول ندان گشت با یوسف نبایت حریفان
 پس بفرمودن شاه ملک که تا که یوسف را بیاورد زودتر
 به پیش من بیاویان آورند بجه بر دوش بوسیدند آورند
 شریف بود از زمان از خواص تمام تا به استغفار آیدش تمام
 از دزدانانش تا پاس سیر فرستادند و بیاورد
 در کتب با آنکه بفرستادند شرفش به آن سلطان نو
 گشت چون یوسف سواره طرف در شرفش عمل در یک کتب
 در راه او را که در شرف تا به ایوان شاهی می آید
 گشت چون ایوان شاهی رسید از رکاب آنجا یوسف پاشید
 شریف استغفار

مغنا

س

در این زمان که این کتب را می نویسم
 در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 پس به یوسف قوشن با آنست با صد اعتبارش ندان نیست
 با آنکه در شرفش با آنست کرد از یوسف به زور و شوق
 کار ایوان فرخوان دارد لبش به فرخام را بگوید
 گفت یوسف را فرموده که با حق فرید بر دست نگو
 را بود لاغر بود بر عکس آن خشت سالی فقط شایسته بمان
 خوشه چون بفرستادش شرفش شمت باران فرود آمد
 در بود خشت آید و خوشه شایسته فقط شایسته بمان خوشه
 دید که اندک کار را باید کفیل تا بود از شرفش باور و دلیل
 فرجه هر چه در این عالم بود بجه می و نا کفیل کم بجه
 این کتب خواص از برای خود را اندک با می بر این کتب است

که بجز تقوی این امر کبر / تا کنم فکر در این کار خطیر
 شد و نشست در درون زمین / بنیت تا که بود یف هم امین
 داد و فرمود منقبت این را / زیر حاکم شاه نامی به او
 گشت یوسف چه بر او پادشاه / سود در بهر چه سپهر او را کلاه
 چون سواره بر گشت هر طرف / در عقب زین کلاه آن صفت
 چنانکه هر کس که به او رسد / چون سواره بود یوسف افتاد
 عدل آن عالم همه آگاه کرد / مرا سیر از احسان شمار کرد
 چون که حق دادش بلند از اینان / در بلند از جند را بخندان
 شد عزیز مصر و دولت زبون / شد بهر جهت او سر مکنون
 هر آن که افتاد در کارش خلل / شد نه در دم تر اجل
 شد زلفی به او رسد تا در / از لب از بهر بود او فر
 هر که بر نام یوسف افتاد / همه غنچه بر زرش کرد در شان
 بسم از این فر

بسم از این فر این را / خلعت ز یوسف در بالار او
 چون بدین بخش شد غنچه / گشت عمار از زوایم او
 ز اهل کج دیگر خورشید مانند / هر کس که بر او دم گشت نه
 بدین بخش یوسف گشت زبانه / و بعد از آنش بخش بقیه
 زوایا فرجه سالش کرد / بهر چه در این عالم رسد کرد
 هر کس که افتاد در کارش / غیر یوسف که در پیش جلالت
 سالها بر سر راه او بود / گشت زوایا زبانه این خدایت کرد
 چشم او از کرب با به فرماند / همه مرغ کور آب شور ماند
 مور شکین گشت کار یوسف / از جوان گشت کف تا آمید
 منم شد قدر و آس او / حلقه آتش گشت بر ناپا او
 در رخ مانند گل چمنش قرار / دهنه در اندامه بکینش قرار

در درون کعبه غم جا گرفت / همه مرغ اندر نفس ناد گرفت
 زنده نالید مرغ اندر نفس / میزد صد شعله آتش بر نفس
 پا کجاست ز پیر زمان / بدست آسانه کرد در هر زمان
 در بنام خون حقش / زار نالید و بگفت شمع
 این خوش اندم لب تابان / همه دم آن بار با اقبال بود
 چشم ز روشن بدیدارش بجز / جان نه فرم بلفش بجز
 قدر دیدارش ندانم چنان / کرد مشرب صبر ندان جان
 بود زندانم چه فرم تو بهار / از شمع دید رخ آن گلزار
 روز از بام بدیدر بام او / جان حرم در قدر نام او
 مانند ام امروز زانها دور / با دل پر حسرت و جور
 بپرستم کور گشتم بیدار / خا مانندم زار مانندم در بار
 اینچنین

اینچنین بگفت منالید زار / غیر نالیدن نبوش هیچ کار
 تا در این کعبه شد آقام بید / در جگر ز غصه خارش مغلید
 آخر کما چنان جد غم است / شد در عالم بی آوم مست
 بستم گشتی زلفی را بجان آوردن / بیدار بیدار او جان شد
 خوشی در این دنیا / زد چنین بر صحنه دانش رقص
 چو ناله یوسفی ز زندان / شد برون از قفس آرزو
 بر رفت شهر چون برشت / رونق خورشید تابان شد
 کما در سینه شمع بود / کما بر سر بهار شکو
 ابلق پوشش کرد در حرم نبود / همه او شب بیدار بود
 وقت رفتن بترد مانند / آب بقدر دود آتش نثار
 چون شد بر سر سواد بر زین / سر کلاه کوی از حرم برین

شبنم در زیر آتش می کشد تا بکشد شکست مردم می کشد
 هر که بشنید سیدالشرف آمد ز آواز او با کورست
 چون زینجا نیز او را می شنید بر رخسار بی در می خیزد
 ولو کوه در لیکند و او را کش بشنید یک فریاد
 چون از آن صفت سیدان رفت اندر راه یوسف فرخا
 خانه از آن برایش ساز کرد اندران بشتب آمده داد
 چون در آن نهادند نفس سفید در آن نهادن جگر
 یکدیگر از سقار کار دل سر نهاد از بحر خوار دل
 پیش آن بکش پرستیدم قبله جانش به بر می کشم
 گفت باز آید که این معبود من قبله ام کعبه معبود من
 عمره تا بر سیدم ترا از هم بفرستیدم ترا
 چون ز جگر این در زمانه فتم وقت شد تا جگر طاعت

چشم

چشم من روشن کن تا از کرم تا به بنم دور یوسف بدم
 چون مراد هر چه فرستادم زینجا دیدار تو به کام
 کردی کامم ز تو خرم شوم از هم آمده غم به غم شوم
 انجین می گفت اخوان می کرد پیشت شب یک کفوف می کرد
 گفت که معبود من عالم بهی رفت ز تو قد جبرندالم بهی
 مدتر شد تا پرستیدم ترا از هم خفوف می کشیدم ترا
 کس عالم ایندلیک می کرد هیچ خادم انجین من می کرد
 وقت آن آمد که غم در مانده ام به بعد از دور در مانده ام
 چشم من روشن کن تا از کرم تا به بنم دور یوسف بدم
 تا دشت کرم از کرم بهار من زینجا بهار جوی بار من
 شب هم شب پیشت بهی نهاد انجین می گفت تا به نهاد

بخت خور بخت خاشاک / ز لبان افسر زین کلاه
 شد سبیل البق برف پدید / کش زلفی بنز آوازش شنید
 رفت از نامت خود پراز قلم / در برایش بعد آقا معان
 بادل پراکش بازفت / بر افکند چو کشت
 چون آمد برف درش لایق / داد خوان شد زلفی در حق
 لب که رفت از لبک با چرخ / با بر صوفی و طرف
 میزد توغای مردم سر بر / از سبیل با بایان گوش کرد
 لب که از بقدر از قبال / شد لب با لب که با میال
 بال پر خون جهان خسته / رفت باز بخت خود چون
 از نفسش به آن تیرا مید / تا بدیش از لب سبیل رسید
 بشر آورد از لب سلکین صم / پس زبان بکشاید بعد از صم
 گفت از لبک به عروجه / از تو گشتم بخت همچون قمار
 سجد کردم تا ترسیدم / از هم مال جهان میکنم
 از بر لب

۱۰۵
 از بر لب بخت حکیم کرد / ترس آید و تمام با نور شد
 خواهم از لبک تو گشتم / مرزا درم شکفت از لب
 اینج بخت از لبک اندر / چون خلیل الله شکفت از لب
 چون ز لبک تو گشتم / حجت ز لبک چشم خود در
 دل ز لبک تو گشتم / رو بهی خالق افلاک کرد
 گفت از لبک تو گشتم / باریت بر لبک تو گشتم
 عکس بر لب بخت کرد / که اندر لب بخت غلوق
 ز لب بخت تو گشتم / هر چه کردم بر لب خود گشتم
 هر چه کردم بر لب خود / بود که از لب بخت تو گشتم
 از خط کار کردم / که بر لب بخت تو گشتم
 چون قشند از لب بخت / که از لب بخت تو گشتم
 لطف تو چو بخت بخت / که از لب بخت تو گشتم

ای که هست واقف احوال من
 من جمله بزم خود تو دانی حال من
 عجزم بچی زلم در مانند ام
 دور از دیدار دلبر مانند ام
 آنچه بخت از خون حکم
 تا که یوسف از گشت از رگ کند
 بلیق یوسف سبیل بر کشید
 چون زلفی آن سبیلش را کشید
 بر رخش بر آورد او حق
 که بنام صنع حلاق جهان
 پادشاه دانی نو کند او بند
 بند کاف را بکند او شکر بار
 چون بکوش یوسف بد این مقام
 در زمان که یوسف او حال کار
 ایچنان اندر دلش تاثیر کرد
 شد دلش تپان آن اندر کرد
 در دلش تاثیر کرد او ایچنان
 اشک خویش گشت از چشمش
 گفت حاجت بلیق قدح کمال
 بر دلم زویر خویشی بترمان
 در دوا و پست در نیاب
 که بدامش نیفتد کسی
 که بنور در دوا من گیر او
 که بدل آتش ز دل تاثیر دو

م

دگر
 انا

8



هر خود نماید بپوشش ببر
 تا بدام حال او را سر ببر
 آنچه بخت می کرد پر شد حال دار
 تا بر آرد کلام مرا امید دار
 نه چنانی شایان پر جو رجفا
 که بر سر شد خاک یک مظلوم
 و جوان شد زلفی بد عار
 حق سر بر یوسف علیه السلام
 ایچونش افش که کشیدند سر
 پیش معشوقی بدان کوبید غر
 بعد از حد محبت حد انتفا
 بر خورد از سبزه دیدار دار
 رست یوسف چون رفو غار سپا
 بر نشاند اندر سر بر غر و جبه
 پس در آمد حاجت از در زمان
 گفت بدیدم سوادش جهان
 بر در ایستاد زلال نالوان
 که بدیدم بخت سبب عشاق
 پس مرا گفت به هر امش پیار
 تا به برسم حال او مسکین زنده
 گفت بدیدم زویر دواش بر سر
 که سر آمد به بغیر دواش بر سر

فرمود تا در حال او را بدید مالد تو با در دست منه
 گفت حاجت که شمری منی خبر خبر تو با کس نکوید حال سر
 گفت خفت نه تا در آید این زمان حال خودم خود عیان سازد بد
 چون که خفت یافت اندر پیشگاه باللب خندان در آید پیش
 یوسف از خندیدنش در عجب کرد از وی نصبت منی طلب
 گفت آنم غله دیدم در دست تو حاجت منی کردم قدر منی تو
 برگزیدم از همه عالم ترا از پر از نی آدم ترا
 زرد کو هر دو برابر است با منم کحل دید حاجت بایست با منم
 زنی نمی معلوم تو که گیت بروی بر حال نه را و که گیت
 گفت بادی که زنی این حال بر است اتفاق از این مالد
 چون زنی نام خدا از در شنید گشت به پیش تو ای خدای طیب
 چون به پیش تو آمد زنی از زمان گفت بادی بر وی باز نه جان
 مالد زنی

که زنی که حاجت را بر با گفت سر پر تو وقت اندر گشت
 گفت سر و تا ز تو چشم از چشم زلفت مشکین تو در دم از چشم
 گفت سر پر تو انور شد از لبت از بار غم لبت ده تو
 گفت چشم زلفت بنور است هم بخت زلفت غمور است
 گفت از بس زلفم خون جگر پادشاه از دیدنش نور لب
 گفت کوان تاج و تاجت که بود باحت این که هر سیمت که بود
 گفت از وصل تو میفکند جز میفکند نام بر است سیمت که بود
 پس نامه از بس زلف زلف غیر عشق تو که هر دم زلف است
 گفت اکنون حاجت تو چیست پس همان حاجت تو که گیت
 گفت نبود حاجت را کس ضمان غیر تو ای کمال غیر تو
 که بسو کند شرف تو تمام لب کشتیم منی شرح ای کمال

و از دستم شرح این سخن / عو نورم چو نغمه مهر اندر دامن
 گفت ایصف خان شاه جلیل / کرده آتش کشتن بر خلیل
 خوارم ایصف پدر / اگر توام حاجت را من و دگر
 پس بفرمود حاجت سازم / ایمن باشد مصلحت را دعا
 گفت آه است جان جهان / ایمنان کشیده بهر تار
 دیگران چنین بهم را رتو / داغ دل تازه کنم از بوس تو
 بولف از بهر دعا چون گفت / بر هدیه تر دعایش او خدای
 بهر شرف و جوان شد بد / غیر از کشتن نور سفید
 قدمه کرد و دستش بست / هر چه در دل چنان میخواست
 چشم او چون ز کس زباز شد / ز او تشنه لطف خواست باز شد
 روز از دهن طعنه بر خور شد / چهارده ساله چه ماه چهارده
 چو گفت گفت و دگر که خیره / حاجت دگر از او را بگو
 گفت بنده

۵

عشق

سر

گفت بنده و حاجتم جز این دگر / تا بچشم زلفی رطبت نقل تر
 روزگار و من شایسته بود / شب رستم اندر کف پای تو
 کشت خشم از لب و حلقه / تازه کردم به بابت صفت تو
 چون بولف از تشنه کوشش کرد / سر پیش افکند و پیوسته کرد
 از دل جان خواست مصلحت دگر / لبیک در غیش هم بود نظر
 تا برادر وصل آن آرام جان / همه و نماید خدای جهان
 بیک حضرت اندر آن عتسره / داد از وصل زلفی شین تو
 گفت میگوید خدایت سلام / کای شرف رخ عالم تمام
 مازنی را سبوا لا عرش / عقد بستیم توام با او عرش
 هم تو اش در عقد خود داد و آرد / تا بجام دل خوار بران طار
 چون بولف بلیغین را شنید / خواندند را با بزرگان عهد

سفار
 عالی یا بتو
 عشق



مجلس آراست آن معبر کبار واد زینت از بزرگان و پاد
 پس بر آیین جلیل وین پیش بست مقدانم پاکیزه پیش
 پس زینتی را بر پیش نهادن کرد در خلوت فرستاد از کربلا
 بست قاشق پیش از بهر لب تازه کردن انجمن دل فریب
 آن پاک کلمه در پیش حسنی و اندک نیست مویش با خیر
 آن پاک کلمه ز آل ابور ان و اندک کلمه بر جان و ان
 آن یک صفتش بر لب پا و اندک کلمه است او رنگ تما
 چشم مرت او خوب چه خوب اهل دل است غیبی القلوب
 شد زینتی را ز ملک دل لب همه عامر مبطبه از بهر آب
 ✱ کافه لغت نیست هر کز یادم کرد صافیار جان بر خورم
 کافه لغت از دست عام است میزد در کاش خرام
 بعد زینت نیز با کاش خرام برده را بر پشت از دور کرم
 چون در آن

چون در آمد بویوسف رخ افشاید پیش آن شمع شبت پاشاید
 چون زینتی را نظر بر او نهاد دولت ایدار به در پی خفا
 گشت چو خدایم دیدار او خوشه در پر تو افوار او
 چون بویوسف دید سپهرش لعلها سر نهاد از کین رفته رو
 چرخ ز سپهرش بهوش آید بار چشم چون آهوش دان کرد ناز
 آهوشش کذا در نظر گشت از دیدار بویوسف مهر و
 چون بویوسف کرد در رویش نظر دیدار او بکثر از شش خمر
 شعله عشقش بل اندر نهاد در آن رفته کین نور زاد
 بوسه ز بران لب همچون شکر جبهه از آن قتل بلند از خمر
 پس زینتی پس آن پاکیزه پیش نقل با دم شکر آورد پیش
 چون بویوسف نقل شکر نوش کرد ساجد سیمینش در آغوش کرد

در کمر کرد آن ساق سپهر / کرد قفل بسته پیش در از کلاه
 چونند یوسف کوثر ناله / غنچه تشنگه از باغش بچسبد
 گفت چو شایک که ناله کند / دین لعل از باغش تشنگه ماند
 گفت باور عزیزم کس ندید / بیک انیم میوه باغ غنچه
 ز بر این بود از ترنگ / بود وقت که از دست کمر
 وقت طغیان چون نزدیک / کرد از ابرو و لعل کسب
 این امانت را سپرد تو بکنم / تا ناله از سر برده حس
 عدالتی مخرج لقا / به تو سپردم امانت را بجا
 چونند یوسف ایلم خوش / و معبد آتش بران مراد خود
 و معبد او را در مراد / خواهرش کرد از وصل خوشتر
 هم ز لقا دید از قفل خدا / دولت دید از یوسف و ارجا
 شکر میگردش بچند / ز و حلال او بجام دل رسیده

حق تعالی

حق تعالی داد و بان سپهر / هم ز وصل یوسفش چو پیکر
 هر یک در دیر از غور شدند / به یوسف یوسف لایق تاج کلاه
 قفل بچوشت بران از / غنچه شد و الله اعلم بالصواب
 در میان سالها قفل و زلفش / بود سالها مال و اولاد و صف
 از بر زلفان تو در رخ سپهر / انجمن یوسفی این عقد کمر
 چونند یوسف لعلش در لعل / سست از ناله تاج کمر
 پس یوسفش که ناله در بار / خلق را بنود بجز از کشت کار
 کرد هر جانب بنار شدند / تا که گفتند یوسفان با و شما
 تا بهفت سال از کشت کار / باز خبر بهندان شد بار
 ز غنچه یوسفش بخت / غنچه آمد بر زمین از لعل
 بود اندر خوابان شب و مهر / تا که غنچه آمد فردا در دوش مهر

سالی بستم خوشی باینداد از بار قوت خود کردی تبار
 ماند چون نه از سال افروز انجمن برخواستن زرم بفر
 عرش از آواز تن آمد بگوشت زان قوت زار و صورت قوت
 برد دولت کار بر سغی بر گشتن خلق هر جا بخت
 حرف زدند جمله با وی عزیز جان و ملیک شد بایک کثیر
 قوت اندر جان ناما ماند بلیقوت هم بجان ما ماند
 یوسف اندم امر با خانی خوف تا در انبار بار کشور
 مدت شش ماه هر شام کمر قوت شد داد و بعلج سر بر
 چرخ زو عید ماند سر قوت عید در انبار بار کشور
 خاطر یوسف بنام شد ملول در دعا بگوشت پس در تن بول
 گفت ای خلاق و لا اله الا رازق و مرزوق جمله انس و جان
 خلق منزه بود از فقر از بار رزق تو بگشت در
 هر روز

بر نیل آمد در آن صفت زود گفت بگوید خداوند تبار
 در به خواهر بظهار جلال برده برادر از حسن ظاهر
 تا میان خلق هفتاد و بیست قوت شد کرد و نور و نور
 آتش جویان تر شد آتش تا بیک از نظام از شراب
 فارغ آید لطف از جوع عطش همچنین تو باز رزق بایکش
 خلق زلفت شود پس بجز تار سیدی موعود قدرت سپر
 یوسف از شراب بگشت مر خدا را شکر خداوند گفت
 اندران و در باشد بیک خلق جمع آید انبی پس جبار
 یوسف انوم برقع از رخ برکش تاظران را چون نظر بر قدر
 چون بیدند در سینه بخت تا بیک از نظام از شراب
 مدت از دیدار آن شایسته قوت جهان تا قرب بیکه خشن
 همچنین هر یک از کلام یوسف صدق خود را بجز

خلق بختند از خواب غفلت ناله آمد و عید است بسر
 در چشم من نمای از جوار بر هم عالم در درخت کمر
 بعد از آن باران نغمه شد بد خلق با هر قطره صحت رسید
 لطف چون برین از حساب ختم شد عالم با القوس
 در بین آن ز زمین احوال یوسف محقق شد زین احوال او کلاه
 را و از این دستن مبشر میهد برین قطعه احسن خبر
 در سبب قطره جان گذار تکلیف شد بر خلق چون آرزو تبار
 چون بد قطره سینه رفت در نوام عاقبت هم رفت
 سالکان اهل کفایت بیع شد ماند در کرد سیع اعطای
 ال معقوبین ز معارف از نیکار از مجموع نشسته به جود قرار
 جگر روشن در شش بدر کلاه به راز و بار ما نگر
 شمع نه در شعله است نزل به سخن هم نزلت
 گوش ما هنوز

گوشه انون در اینج عهد رسید یکسخت از هزار خوشنویس
 از کلاه کاریم ما اطفال ما بخت اند جسم رخ بهار
 چشم حشر برید و آفت کز قیامت نه ایم اندر بار
 راه به یاریم ما تو به یکج قول این در مانی زرد مکن
 چو الله معقوبین اینج زینت شد در او را المورش دیگر رسید
 ماند ازین معنی به اندر شفت سر بر آورده بر زلفان لفت
 گفت محمود نشسته در میریز حشر نشسته بهانه عزیز
 دارد اخلاق عیبه در صفای دست به بر سینه جود نوال
 چون نراز عدالت نهاد بر تقاضا بقدرش فله نوال
 جمله باید قطع است کند هدیه بدید ز راز بر به
 پاخش دادند درویشیم و ز فقیر جمله دل درشیم
 این بقاء عارف ما داریم خوار نرسد کان سبب او را اعتبار

خلق می کنند از نوید خبر تامل آمد و عید است بر
 در چشم من تمام از غبار بر هم عالم در در چشم
 بعد از آن باران نغمه شد بد خلق با هر لحظه صد راحت رسیده
 لطف می چون برون از حجاب خیمه شد و الله اعلم بالعدوب
 در بعضی آثار و دست افشان در بعضی محله غریب و احوال و کوه
 در او اینده استن مبستر میدیدن فقه احسن خبر
 در تن من قطره جان کلاه تنگ شد بر خلق چون از غبار
 چون بد قطره استلا رفت در نوام عرق شام رفت
 سالکان اهل کفایت تیغ شمشیر ماند و در کوه سیوج اعطای
 ال معقوب از صفای از نیکار از تجویم گشته به پرواز
 جگر روشن در پیش پیر کلاه بد را از غبار تا نگر
 منتقم شد و تامل کفایت نزل به الخزن هم نزلت
 کوشش بالهون

در سحر انون در این عهد عید یکسخت از غبار و نشو و
 از کوه کاریم ما اطفال ما بکنند و جسم بر جهان
 چشم چشم بریده و آفت کز قیامت عده ایم اندر
 از صبر بدویم ما تو بد بکنی قول این در خانه کانی را در مکن
 چو کوه عقیق از این رخ زینت دارد و از المورش و کبر رسیده
 ماند ازین معنی لایزال کف سر بر آرد و از غبار کفایت
 کف مسخوم گشته و در غیر تر حشر شسته باشد عزیز
 دارد اخلاق عید و رفاه دست و پیر بر تیرا جود نوال
 چون تر از عدالت ماند از مقام و بقدرش فله نوال
 طبع باید قطع رفت کند هدیه دارد و نذر او بر به
 با خوش دادند در و چشم ما در فقر حلقه دل در شیم ما
 این بقاء کار ما در هم خار نذرش کانی است و از اعتدال

قف ما را حق انجمنی که شود مقبولش آن زبانی
 حضرت یعقوب گفت و گفت که شایسته قفوار طاعت
 آن مکرما را بدان باریست بالرحمان کار را دشوار است
 که بضعای شما باشد وضع هم نصیب از بهر علم صل رفیع
 جمله است و جنتی از پدر کردند استعداد در غم سفر
 گفت یعقوب بلیب کوفتن چند از نصایح هم بشن
 چون بنزدیک عزرا آمدند باز میاید بغیر از آن زمخ
 لیست میاید از این دنیا بعد از آن گویند در حقش دعا
 تا پیر سمارش اول سخن باز گفت میاید چمن غنچه دهن
 چون بر سر شد از اول خواب باز گویند از ره صدق صواب
 بعد از آن اولاد ازین جعل انوار بهر ارادت قبول
 قطع کردند منازل زواری و دور پس بیایم عجب
 بجهنم

اینجین خبر رحمت کاروان تا رسید در دیار محرابان
 یوسف صدیق چون فرمود بود موفقی که سر کنگان راه بود
 رخت قمر نبایت استوار پس نقش کرده هم بقیف چهار
 قمر میا نقش در نظر بنشیند با صد ستون چادر
 نصیب کرده پاسبان اندر هر که از کنگان رسد بگوید
 آن نیکو نامان بقدرا تمام صورت حالش کنند در انتظام
 تا کند موقوف بر یوسف تا بمانند سر بر احوال
 چون که اخوان اند را بی آمدند بار یک در شب دم برزدند
 راه بانان حال این در میان بر ورق کردند مرقوم فقیهان
 جمع از کنگان بدانجا آمدن هر یک با قامت همت بلند
 دور است است کوته افتاد لیکن در یک یک از شکست

جگر نیکو ال عقیقیم ما از بلبل خسته ملویم ما
 باران نیشم هر سینه از خواریت درایت ن اثر
 تاجه پند حکم را بر پادشاه باز کرده یا رسد از ارض راه
 نامه چون ختم کردید از ناله آوریدن پیش صدق جفا
 نامه را چون خواندید بکس که گشت از احوال احوال با خبر
 آرد و ز بر پرده بیکرست حافظان حیران که ایند کریمت
 بود و بر قهریم از نهان کرد شفق رهن از زمان
 چون خواند نامه را به بان بوی از چشمت که کرد ای عزیز
 گفت قمر اند که ایند بیکانه مرد را بسند الله بیا
 میدانان در بند که بفرخشن و در غیبه تو جانم سوختن
 بعد از آن در نیک که بفرخشن و در غیبه جانم سوختن
 این زمان از خضر سال جمع سوخت آورده اند اکنون جمع
 مازان

من در این قدم که اکنون چون کنم چون زول انوارا بران کنم
 در جوابش گفتان تا در وزیر که نشسته برین کهنه روشن خمر
 چونده عهد با تو کردی آن جفا هستی دل را تلذذ از ناله
 دست رفتن لبه برادرش که پس ملاک از سر سبزه کش
 چنین شنید این طعنه زد و نا وزیر باز در این شان و نام و نیکو
 گفت به در و در میانش بدل نزد ال صورت از نا بخور
 آن که کس با به معتر کرده اند حد به دریند نیک کرده اند
 خبر بر او در رخصت کن کنم بر رخان گرم همان کنم
 جزایر میان لطف با مستحق مایه نه بیکند از بهر حق
 اینده این از جهالت کرده اند خویش را حق بخت کرده اند
 موجب توشیح این سر بود بیکس لبی که در کس بود

چون عزیز از این پند آفریند کرد برادر عزیز
 داد فرغانه یوسف صیدی باز تا بیاید اهل کفان را بخار
 بهر آب نان طعام زندگ بس فرزند از زناش بد اندک
 باد و صد غل از باغ و شرف داد فرغانه تا بیارند آن طرف
 از زنده شهر را آر کنند از بلات مختار خواستند
 بهر صبح از جواهر کبر همه شمع آفتاب انداز نظر
 آنف صبح جان و آفرین پانصد مد صبح پنزده در
 یوسف صیدی با صد اتمام تحت در بالا تخت زرقام
 داد فرغانه اهل کفان را نمود پشیمت آرد قوم همنون
 همچنین کفان بقوان محمد خان کوثر کسای خرم
 قولشما او چنانچه یوسف مدخل علیه مقرر شدیم
 بجز

بهر صبح اخوان یوسف آمدند بهر تخت و بخت صفند
 یوسف صیدی این تخت غایبانه هم باین تخت
 بهر کربانه پش انداختن و آن برادر یوسفین تخت خست
 ده جوان بودند هر یک بنظر دور و نزدیک پس نبر
 هر یک با قامت شستار بود سر آس کبر آزاد بعد
 هم تحت الملقی اصرار بدیع در حال کبر جلد بدیع
 چون یوسف یوسفین تخت خست باز بان خود را بخواستند
 یوسف صیدی با بزره نهاد هم جبر از جوارشان بداد
 بعد از آن بر سید اهل سواد از پیشتر نهی کند زلفا نهاد
 با بخش دادند کت صحنه مافوق از اهل همان
 از بند بر حوج ما جان آمدیم از بدو در کفان آمدیم

چو نه عبت لفظ حق عز
 منتشر شد در همه قاف
 ما هم از بحر نیاز و انتقام
 سوختیم از این معرکه دار
 گفت بدقت این چنین که
 همه جا سوسه عیار جهان
 نماند تشخیص ملک ما
 همه شمارشگر احوال ما
 نماند دال ملک و فقر
 لشکر آید بر سر ما زود تر
 چنگ گفتند که عیار
 این نخم در غلظت هرگز بهار
 زانکه غبار زل با کاین ما
 خزن هر که ما کنیم ما
 نسل یعقوب هم زال جلیل
 حیدر ای قاف اولاد جلیل
 گفت بهر آن ابرو مان عیان
 در صف ایست یا از مرده کان
 باز گفتندش که ایست چون
 هست باب ما زخیل زنده کان
 لیکن ایست از جفا برید
 در خلیق کوشه بگزیده است
 خانه بیت الحزن جاوید
 منزل موقوف آرام و برکت
 "از انوار"

محمد
 محمد

او از زشت در همه برافشته
 با خدا و خورشید الفت یافته
 زدنش و در کینه زار بود
 از همه خلقش باز کرد بود
 گفت آن همه چه به این چنین
 سانه بیت الحزن باشد عین
 هر که را باشد بر سر ده سپهر
 هر یک مانند شمشیر فر
 آن چه زانکه زار نام قراق
 چیست سطل و بشیر ز در شکیبایی
 با بخش و دانه کان کرم
 هر چه در دست برین در غم
 ماده او هم برادر عیالیم
 دوازده لطف و در عیالیم
 یک برادر بود ما بخند
 ابو خیم خورشید حسن کنار
 زلف او خیم خیم و زلفت
 دشت ضح با عیان حسن
 ما همه خیم خیم و زلفت
 ما همه حق الحزن و عیالیم
 هم پدر میبود از جان ما بدست
 زانکه بود از فقر جان و دوش
 او را و ما به هر ارفته بود
 خوشدل از بهر ترافته بود

رو از انوار
 محمد

به کار از حق ضرورت رسیده / از حدش غیبی ما را بدید
 از زمان غیب تا ورود / که کرد لا بیه آس خورد و بعد
 این خبر چون بد از کاشنه / بهم کل پراخت جان را درید
 از غم جوانی تمام / و ابریه از شراب از طعام
 بیکدیگر به بقاء حق غیر / حشمت این ایمن شد و پیش می غیر
 کلمه بی لحن شد فرشت / خار خار غم برآمد از دلش
 قد خیمه جاده ماتم بهر / بهم نپوشد باب دیده سر
 هم از آن ماری که کشنه بهر / یکدیگر در دو چرخه قر
 مهر و کشته با آن ماری / دلف خاطر تساه شد باد
 دور و بویخته دارد زلفه / دور دارد از بر سر شج و زلفه
 گفتی تو فغانی بهر حیات / کش بر در در بختش تمام
 نام او گفتند تا این میان / است در خواب یک در سبیل

لغت بیانی

گفت باین است چو می شود / معین اسم کم معنوم شد
 ماریش گفتند تا دید بگوید / در و لا است جان شیرین را بدید
 چون ماری در دهان این میان / باز خوانند این شد در زمین
 باز پرسیدند از آن که دیدار / شد اندر دید خوش استوار
 تا اقامت کنند اندان کسب / بهر صدق قول این است و سبب
 گفت و بواله با اقتدار / در زمین شد مایه و زار
 کس چه چاند اندان ملک کسب / اصل و کلام چه داند عقرب
 بعد از آن یوسف یغیور از آرام / بهر آن نزل عالم تمام
 از طعام میوه کار تک نیک / پس این آن آورید از یک
 حدت سر و زهر بود تمام / میشد در قبیل این نیک نام
 به لطف ماری و دل عا کد / سوسن دزدی میگردان
 لیک نمود بر این القات / مطلق کشته بیات در جهات

چنان که از حق خود قرار گرفته از هم خوشگوار
 بهر چه از این هر زمان مرز تمام بدست خادمان
 جدی جان گشته در کار عزیز از سواد طرار عزیز
 چون با محبت نثار از حضور میفرستد نعمت الهی زوار
 عانیانه حرمت آبار است لکن تبار لطف برادر است
 وانی بهشت لعل در نظر تو پیدا از حال ما دور و جفا
 انچه از دم بر یفتیستم تو بیایستی بهشتی کم
 که چنین است نه در کوشش طاعت اصحاب هم اعدا شویم
 بهتر است نه در زانده بار بار بندیم جانب خویش تبار
 روزی که آفتاب طلوع در سر زانین کینه تیغ حصار
 ششخت یوسف را شن کهر جمل گشته منظور نظر
 لب گشته در دعا و زنا گشته زین آسان
 کانیان

کانه را بی تیغ وقت قدس در ریاضت عفت است
 در حق است که در جلد سر کبر رجعت نال نمانیم زین نظر
 لغت یوسف چه بشا و بیاینها نسل یعقوب هم اولاد کریز
 آن برادر خود را بفرستد که در خرد و اورا که او سر در بدل
 چون شمارا در یک قوت تربیت کر که هم به شما که به پیوست
 چرخ خود که از این بار بار عفل باور که کده قول شدا
 می رسیده است زانبار کرام طم غیر بسیم است حرام
 به هم یوسف لطف پیغمبر که که خوارده است بنویسند
 باز نقشه شش گانه میفرز بر نه آوده خون بر دم نیز
 باشت زینش از سر عزتی نماید مدد قول عقیق
 لغت یوسف به باره برین یوسف است یوسف میگویم سخن

ان برادر کز شمایان کمتر است / پس یاب خود بخت اندر است
 ز کس جزو فغان آید ای کبار / خرد از آینه دل لاف غبار
 باشا پس بر عیاشی کتم / موجب شریف طعنه گتم
 با شمشیر زان زمان / از بهر خواهم خفت عیان
 بود بدان خفت ای بین / باز آرم بر درگاه پنهان
 گفتیم بقیه کسب و کار / باز آیند بر بار من
 تا اگر آید محمد خفا / اند برادر یارید ز ما
 آنچه آید از خزان من / باشا خواهم دو صد چندان
 زینار بیدان برادرش من / باز آید سویم از جنت من
 چه اخوان جمع گشته از زمان / غصه افکندند اندر کس من
 قریه جنت زان جمع بران وقت / زان میان بر نام شکر او وقت
 ماند چمن شمعون پیش در / بعد از آن فرمودت داد کرد
 ناصح

۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳

ناصح شایان میارند خادمان / پس نشسته به بنده خدایان
 خادمان ماندند چنان اندر این / در نطقه خف کفایت کزین
 تا جبر کسب شایان کس / باران نماید خود نظر
 این نطقه شایان کس / بود باغ دل میفکندست
 بار چمن کس از آن صد کس / بافت چمن بود بر کس
 چون بدید شایان برادرش / گفت خوشتر نشسته سبیل
 بر دو چشم خویش مالیدار / پس بجزان زار مالیدار
 که خوشتر از روز کس بودم / دیدم مردم به دروغه جبار
 ناز کس مردم بدو با پدر / چون شدیم یار از نطقه دولت
 بود از جبار از نطقه شایان / خوش بیدار کس کس وقت
 پس بخودش کس کس زمان / با شکر کس در عزت مردمان
 رفت برادران چو کس کس / داد و در نطقه

را در اینده استخوان کوهستان ^{این نقش} اینچنین الله از این نقشه
 اهل کفایت را بهر بار حصول چون نهاده و موقوف است
 باریان را از بار دیگران یک شکر دارد خرد و خدا را
 یک شکر دارد از بهر پدر بار و در نیز یکبار و کمر
 گفت از خود شمار جمله باز سوزناک بید از بهر نیاز
 آن برادر تر از هر دو بهر نام که در قولت از عیدان برید
 زنیار به آن برادرش بر آرد در شب نام در اینچنین
 هم شمار نیست دیگر از طعام را به عیدان بخور از او تمام
 جمیع نقشه از خواهد خدا عهد خود آید به با حس و بین
 آن برادر به خواهم از پدر تا کند همراه مادر این سفر
 چون نموده که همان چنان گفت با خدا هم پس و بیفکشان
 آن به عازر کفایت در دستند در یکبار در یکدانشین
 اینچنین

اینچنین گفته بفران عهد خالق که جمله است آفرید
 و قال لعقبتاه اجعلوا فیما همتم به و حالهم بعد از تو نهادن انقبضوا
 بهر ریف طاعتان که گفت آن زود و کاران را از این زمان
 در میان باریان چنان کند هر چه بگویم بزد و از آن کعبه
 تا سینه بیک به عیدان سوز و رحمت نماید جمله زود
 حاصل از این در غایت نقشه مرقدان را از کفایت نقشه
 چون بهر نزد که از اندر عبور مرا عا شریف نه العقول
 جمله استقبالات خدمت شکر و بیدم غریبم حرم و شکر
 جمیع مانند این غیر غیب در سخن با یکدیگر کشود لب
 عاقل تا اثر حرم با غریب بکنند بیظم با با خلق بهر
 وقت نقش کس نمیرسد زما رود باید بازند و در در خدا
 انوار و لاد و معقوب از غروب قطع کرد و در میان غرض

چون بلیقان آمدند از راه دور جانب بیست الفزن کردن عبور
 بر در بیست الفزن بستن صف کما اللام ای قیده اهل کرف
 چون بدین ملت نواریدار سوزش معرکه در پیش گذار
 چرخ ندیم شرف بدیدار عزیز کس نبود بالطف گفتار عزیز
 بود در صورت چه آسمان در نقاب سیرت سبهران
 مریمیان ز اصفی بودار مهربان ساز از شفقت کتر
 خوب بیا و ما بون طاعت بود از دیار عتبات آیت
 بایست پادشاه از ملکین و ز نواضع با فقر آن یقین
 بالطف بخت پنهان نعم نفس بارگاهش نبود بطلکس
 چونکه مارادید کونا بو غریب یافت از یاران حوایا نصیب
 آنچه از شادان سوز اکرام کرد شفقت هم رحمت انعام کرد
 هر زمان مطعونان در تنگ کوه کوه سیوه مار سپهر تنگ
 با بخت

با قیامت پیشتر آمد و بدید از کربانی انچه با جهنم سزید
 آن دو چندان با جهنم نمود از قهقار و زواری قتل جود
 چونکه عیوب این نوح زینت است از میان آواز سمفون اندید
 از دانش مدائنش اندام عتبات بسوی بر پیشین کسوف در کجا
 جمله اهل الله را سر بر سر با شمار کرد مروض پدر
 گفت عیوب را سر دارم عجب بشر شادان گفتند از اهل کرب
 با بخشش دادند کسوف بکار چه الله را داد در مجلس قرار
 چرخ ملک با سحر نهادند منتهم مارا با کسوف نمود
 بدفع آن کان پس قبیح نسبت اجداد حق گفتیم صریح
 در میان این بین رای پدر همه طر از نه نفوس دگر
 آبرو نسبت داد با عزیز دوی رفتن هم نداریم بیکر
 از قلع بیکر کردند طراب گفت عیوب را با لاله جاب

بسم الله الرحمن الرحيم	مهربان است و قهرمان
حق تعالی از کلمات عز و جا	گفت ای گروه ایمان بایستد کوه
چونکه معصوم حافظ فرزند خویش	درد را اعتقاد کرد و پس
نزد بنی تمولین ایمان آورد	هر دو فرزندش بویان آورد
چون که حقیقت است ایمان بین	جمله جوانان شدن سادان ازین
چونکه فرقت گشت توان را محل	نام آوردن بمان در بطل
اولی نام زد کریم	بعد بسم الله الرحمن الرحیم
بعد از آن مکتوب گشته ازین	از عزیزان نام پروردگار
چونکه بر خواند حضرت نبوت شمار	است مضمون اینک از جمع کنار
سوی که از کفنان عبور	هر یک با یک با فرق زور
جمله گفتندش پیغمبر داده ام	از هم خلق جهان آورده ایم
اصل خود را پس بپذیرد داده اند	منظم با نیکو است کرده اند

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم	صوت جاسوس ملکیت یقین
نزد نسل او جفا بند پیش کم	صوت خیر را باید در رسم
گشت مجموع انعام جناب	داشت فرزندش بر رخ چون آفتاب
مدت شده تا و را کم کرده است	رو به شد از مردم مانده است
صورت عاقل نام جملد	هم کند راه رسم چمن
تا توان نوران خدمت کم	بایمان را عرفانی حضرت کم
تا غم داند و ایمان کس کبر	خیزد از آیه قلب جبر
خواند چون بفرمود نام باز	موج رواند و شش در پیران
بافت جور و بخت کشته را	سر به جگرش چون آتش نه
از چه بود و برف طرح شفت	در چه بستان در غر غفت
چون که بگوید به بار خفا در	وان بخت عیب بر خفا در
در میان بار خفا دیدند بنز	جمع گفتند در زبانت عجز

در جهان مرد نیست کسی در غی و در وفا و مرد
 اندیم اشک و در آن است به یکس زینت و است
 از برارض حق پیش کم جز پندار میکند اهل عزم
 اندر این معترف دل پذیر جدا بگویم از برادر است کبر
 رفتن آوان ولف بار و دم بمهر و بر زن این بین
 را که اندامان گفت گفتی چونم فرزندان یعقوب خرم
 آن بخت یافتن از او خوش باید رفتند با کز کیش
 چون عزیزان را که هرگز نپایه علم داشت به ما اندر زب
 کرده پندار چون فقر این ما دان بریم و غم سنا غم ما
 دیگران بکشد این بر ما حال تا آن زمان بیل در هیچ حال
 زین لغویان بین پند مراد تا شرمه علم ز بار
 را که دیدن خط نموده گران با هر غم پندران

بعد از آن

بعد از آن سازند و حق را گوید فارغ از کینه و آزارش
 با برادر و رشتیاری کند هر دو را و فادار کند
 خدمت و خوردند نموده پدر هم بحق و حرم خراش
 حق و باقی است از آن است که در است از آن قرار است
 کرد رابع و توفیق ما قدر آوریم هر چه در عالم بدست ما بدستیم
 گفت یعقوب از ده صد قیقین میفرستیم به شما این بین
 بعد از آن این بین را و فواد بوسه بر فرشت زینت
 جامه پیشین از بر کشید در بر او و سبیل کشید
 و آن حکم که گفته بود تا بود ز ما میل با برادر
 میزدند جدیز زان خلیل پس را کردش هر دو زن قلیل
 و آن عهد که عهد کرده بود دست گیرش و هم فاد بود
 دادند دست او کل پیوسته گفت بشنویان بخت ما

چون بر در معراج بخت با این کسوت شود غریز
 با او بخت شود بعد از تمام سر پیش انداز با صد احترام
 هم نظر انداز باور زین جسم با خود دار هر روز بدین
 جانب نشسته کن نظر از آن نهاد زانکه در مغرور شد غل غل
 چون و بخت که اینها با سر بعد از آن بوسید اول چشم
 و نه بخت با صد احترام کرد خنوع حق بعد اختتام
 بود و سقا از ز جد و خلیل ماند بعد از آن باور زین قبل
 باید و دل کا زهم کار است در فغان پس غمناک شود
 پس لهر لهر اولاد کبار جوار حق زلفان زانبار
 غمناک شد دیار مهر شد بر بدل نثار مهر شد
 بعد از آن بقیه البت در رفت تا با درخت جگر
 داشتند در کردن این بختی رفتن از چشم در آن بختی
 لغت باور کار سیرانجام ز منی شد بعد از آن بخت کلام
 نامزد و لغت

تا که یوسف از بیم زانجا جدا ناله ام و ایوسف غم غم غم
 پس ز با حق و دوست یکدم دست بر جمل البت حق ز غم
 بعد از این از لطف حق آدم آید باز تو یوسفم اگر نوبد
 بعد از آن اولاد بخت زانوش ای ویتما من دارید کوش
 چون بشنید صرا زید شود دو دو از دروازه که اندر شود
 را با دارا رفت عین الحار چشم آید بر شما اندر زوال
 بعد از آن کوکب خدمت کبر جمع و نشند در غم سفر
 قطع مرگ انداز له دراز تا رسیدند سر شمر معراج
 پس بفرمان و عین پدید دو دو از دروازه که رفتی
 از قفا بن بیست شتابان بر در دروازه غم غم غم
 راه بخت سر شمر غم غم کس نماند عجز از نسخ
 انهم از لطف طشت پدید آمد که از دل غم زانجا بگذرد

رو بدو کجا خداوند جهان آواید و از آنالید از زمان
 که نفاذ دارند ازین اسما بر همه خلق جهان رسنا
 لکن خبر تو واقع عالم کیست رسنا چون بود عالم کی است
 مانند علم بر شهر غربت مبتلا از خدا است و درین منزلت
 اندر آن است بیامد جبریل گفت بود که است جبریل
 حق بود که اکنون زودتر ساز تغییر بدین محبوب فر
 روزی که بر شتر شود با کپین تا دور دراز شد ای امین
 که اندک فانی یعنی این شده است خوندل از دیده ناپسوده است
 بود گفت در این عالم گفت مرده این یعنی این شغف
 نایب است از لاله اخلاص ایس شمعین در جغد خفا
 بر شمع شست تمام رفت تا در دوازده ان فرستد تمام
 جمع بود به این عین شمع چو موم از آتش جبریل کفا
 درخت از او جسم در بار شمع در قلم است تا این بدین
 گفته چون

گفت بفرمانه در درگاه پسر بشا تو غریب اندر سفر
 از چه این چنین جیلان شد ایستاد به برادران شد
 دید چون این عین هم لفظ خویش شد در کشت گفت ای پادشاه
 من ز کفایم و زان شکر یار با جماعت از جوانان دگر
 اندر این آیدم ای نامور جو الله الله لفظ یوانی پسر
 چون بر شکر در روان در رسد او دور در دوازده تا اندر رسد
 هر دو جوان که از لایک ماریم در پد هم نیز از لایک ماریم
 بدست کلاه بر او ایستاد ایستاد کلاهش طعنه زد از پاشکنا
 رفت تا جوانان پسران تا رفت کلاه خود او را در بغل او
 که بر او با من بهر همراه او او را بدینک بدر آگاه او
 چون در مصطفی کج از شمشیر اشک بران از حلقه آمد پسند
 که با او پیش بران خطاب کای شد از آتش جبریل کفا

من ترا همچو برادر دوستم	بلکه جهان نیز بهتر دوستم
من به هم غریب تو غریب	هر دو داریم از غم غریب غریب
هم رهم بود تا به ایران شمر	از دو جهان با نوسازم هم عمر
گفت با او زره مهر و وفا	بارت صد صدف از آن مرصفا
تو مگر خضر ایاز به جوان	در میان باغ و بهار جهان
گشت یوسف بهیرانی بهین	میشد باره با او همقران
گفت با یوسف که ای بلور رفیق	از برادر بزرگتر باشی شفیق
زانی برادر دوست مقصود او	این زمان برایش تو یابم دگر
رفت چون رفیقی ز بهار	دست تو چون صدف صفا
بنامه بشری و دانت ای سپهر	در چشم او بریزد شکر
زنی شکر طوطی در قفا	رفیق شکر تو با اندر هوا
در چنین جا است ای کرم دوست	کاش تو نشد از در جهان است

گفت یوسف

گفت یوسف که جوان نامه	هر شبی که در طوفان گفت نامه
چون ایدم که در آن زودتر	یوسف کم گشت در آن سفر
را شب باز دیدن شمع جهان	مهر و کیمیا در آن عیان
اندازان در آن گشت مهر	قیمت از آن خانه کس شمار
دو با این عین کین را نجات	دو با او یار کار چهره ماه
گفت از جدی جوان مرغی	در غریب و غریب جان منم
حق نکرده از هر بلا	مهر و کیمیا در آن حفظ
این بخت یوسف زودتر	تا بخت شکر از راه دگر
چون رخ افروان بدیدای بهین	گشت از آن در باریک عین
گفت حال خوشی ز بهار	برادر در آن صبر و شکر
چشم احوال با او آن بخت	چشمه اندازان آن شکر
چشمه پیوسته ایقان در عین	نیش از زبان آن بهین

جمله گفتش باده الجوان
 زانکه تو خوار در زندان حفظ ان
 داد بایان چنان در پهن
 هر که در بازویشش ابقین
 چون دیدن بار در بازویشش
 منعیست از بازویشش
 بازویشش بین به جارا
 زانکه بعد از بقیه ان
 ۱۸
 انچه گفتش از شیرین سخن
 چون که انان جمع گفتش از سخن
 خا و نه گفتش از یوسف و هاجر
 بر رایتان ان گفتش از ان
 داد و گفتش از یوسف و هاجر
 بنشینش از یوسف و هاجر
 چون نشاند از یوسف و هاجر
 از تواضع همه بنشینش از یوسف و هاجر
 گفتش از یوسف و هاجر
 آوریدیدان برادر را مطیع
 بعد از ان از یوسف و هاجر
 که بشمار در همه آفاق فرد
 ای منم انکه کنی اینهاست
 آوریدیدان از تو از راسته
 گفته و گفته

+

گفتن حرف کور جا

گفت بر یوسف و هاجر
 بجز گفتش از یوسف و هاجر
 بعد از ان از یوسف و هاجر
 یکدیگر را در بنی بگرفت زود
 رفت در بازویشش ان یوسف و هاجر
 گفت با ان بین با او رفت
 آمد و در به در رفت
 دست بگرفت همه را هم بگرفت
 گفت با ان بین با او رفت
 رفت و آمد تر از ان میان
 در برت از یوسف و هاجر
 چنان صورت همه را دید
 گفت به ان صورت همه را دید
 زان برادر است یوسف و هاجر
 زان ها بر صورتش منم یوسف و هاجر
 گفتش از یوسف و هاجر
 گفتش از یوسف و هاجر
 برادرانش همه را دید
 تو بنود من از ان یوسف و هاجر
 که در میان یوسف و هاجر
 این سخن ان بین چنان شنود
 آه آتش از دل بر آید

لا

لا

لا

لا

لا

لا

لا

لا

لا

لا

لا

لا

لا

لا

زبیر زار نالیدن گرفت / در خود در خاک نالیدن گرفت
 کار در غایت نبودم از زمان / و زنجار کرد اند جانان
 چون در اعوان بجزایر نشستم / پیوسته آلوده خون آلود نشستم
 با شمشیر خون پدر / ریختن در چشمان خود خون عکس
 مدت چهل و شش سال / شد پدر از دایم بجزایر نشستم
 چون پدر را شهادت دیدم / باز آنکه مهران که نشستم
 این زمان مالش ندانم چون بود / اینقدر دایم و شش چون بود
 نامه بنوشت با تو ای عزیز / میزد از حد بزرگ خوش نشستم
 الله لطف حق بر اهل علم کرد / آتش خود را کله کرد
 و او ان نامه بیوسف از زمان / همزمان غصه باختره جان
 چون غصه بیوسف را با نام خواند / برود همیشه غصه نادر خون نشستم
 اول ان نامه ای نالیدم / بود به هم ارقم از هم
 عبدالرشق

عبدالرشق بود قلم از قلم / علی زار نوشت از قلم
 کای عزیز اکنون بدان آگاه باش / راه حق را بپایان باره باش
 اهل بیت بیک پایم ما / روزه جلال در بلا پایم ما
 جد خدیجه چنانکه خلیل الله بود / و در جانش زلال الله بود
 در میان آتش نشستم / دل ز کاش از زمان پرور نشستم
 صبر روان بهتری و پستان / آتش خود را در خون پستان
 بعد از ان ای فیکر جدا / کرد جان الله از ایزد خدا
 چون جملی در آن محبت / کرد در راه خدا قربان سپر
 صبر دایم چنانکه در بلا / تا که آمد از زمان نوبت با
 داشتیم نه هم یک زینا سپر / و ز کاش بهتر از شمشیر
 مدت شد تا و را که کرده ام / رویه شما از مردم کرده ام
 شد چهل است که از حق جدا / تا که نام و ایوسف خون نشستم

عبدالرشق

چون شد تو بعد از این بخت
 خوردم بارخ این بخت
 چون شد او را طلبت فرمود
 سوخته کردم رویش خیز زود
 چشم اندام شست جوی
 زود بفرستد آتش جان
 حال فکرم کمر از من تمام
 بارش پس خواند و تمام
 چون بویوسف خواند آن نام
 رنجت خوش از دود و زین
 بورد داور بر چشم خورند
 از سر و لطف کرم لب کشید
 گفت با این بخت پس در
 غم خور از مهر بویوسف
 هست در خانه مرا صاع زین
 تا بگوید حال چنان را بخت
 بعد از آن فرمودست کار
 تا بیاوردند صاع زر کار
 شد در صاع الله بخت
 آمد آواز از آن صاع زین
 گفت بگوید چنین صاع
 که برادر بعد از آن نماند عشر
 یکسیر برود چون تمام
 سرودد کفر بویوسف تمام
 باز زد

باز زد در صاع و بخت
 گفت بگویدست ناز چنین
 که برادر را بخت از دست
 رختش بفرستد بردهش بدر
 بعد از آن صاع بخت
 برین ناز و بخت
 بعد از آن بخت از دست
 برین ناز و بخت
 باید در برده باشد
 آن قبضه کش خون از دست
 باید در بخت از دست
 در خور از بخت
 بعد از آن در صاع زین
 گفت بگوید بگوید
 چون بویوسف خواند آن نام
 در صاع بخت
 روز چهارم کاروان و بخت
 بخت ناز و بخت
 بعد از آن ناز و بخت
 در دود و بخت
 گفت بویوسف بر بخت
 بیدار کار و بخت
 بخت ناز و بخت
 بخت ناز و بخت

صبح زینت آفتاب کلمه است تا بخون برین کلمه است
 باغ آوردند ابریم ما جبر همی آفتاب طربا در
 چون بلفظ این سخن با هر کس کرد پس این بین این الناس
 که برین در صبح یکدست و یک تا دهن از یوسف مهر و جگر
 که بجا آمد زنده است یا مرده است شد و مان با خواهرش افسرده است
 باز در صبح و آن گویند گفت بگوید به آواز بلند
 بویضه و بود اندر حیات بادش بر زین طبعش کای داشت
 هم در این نزدیکی او را افتاد خواهرش برین لبتش بر چادر
 چون که پس این بین انما شینه خون ز چشمش بر آتش حلیه
 گفت زلف خادمان از روی تا بردن از جانب بیستور
 خانه بعد از آن گفتش این چنین نقش کرده بود بر دیوار چنین
 صورتی بلفظ و احوالش در پس بجا آوردن از نزد پدر
 ایلان

آنکه در آن عهد با یوسف سخن نقش کرده صورت او بر کف کمر
 صورتش نمودند چنانچه هر قدر بلفظ بیع از غداست
 مر با هر دو چنان صورت زده مانع این شد زان صفت
 باز بر نهاده انداختن حارار و ز طبعش دور او کرده طار
 بعد از آن کرده بر نهادنش زان کشتن از بدن پرورش
 در میان اندک کمریاتی و سینه از جور جفا خفتن و
 در میان و پس بر نهاده زان کتون زان بجا انداختن بر کتون
 بعد از آن هم صورتش آن کار را و آن بدن آوردن از چنان
 بعد از آن در نهاده بغیر خشنده و اند راهم تا مرده بغیر خشن
 بعد از آن بر نهاده از کشتن چنان بر نهاده کشتن و کشتن
 بر نهاده او بر نهاده بر خشن در بهر صفت فعل خشن
 بر نهاده هم بر نهاده بر سر تا درون خانه بر نهاده

چون بدید هر چه بود افکارشان
 اندران خانه ز صورتهاشان
 شان بسیار رسیدند هم
 همچو در آب لرزیدن هم
 لعل چشم این چنین آمدند بهر
 حال یوسف ز صورتها بدید
 آه زاندم تقاریر سرنگون
 رفت پیش از جسم پاک و برون
 چون پیش آمد بناد افغان
 برنگی یانی شد کز بیان
 ای دروغ که گاهم به این
 این ستم با برادر یحیی
 زان بماند جمل انون مظهر
 وز خجالت جلد بشود لب
 خرمان را گفتند ای پس مر
 اندران خانه نشید چار
 منزل دیگر با تعیین کنند
 رفت دیگر بدانی میکنند
 پس بفرمان شهر روشن کوه
 منزلش حق جلال ذکر
 رفت بیرون از خانه دانا
 خان بسیار در بدین عادت
 چشم بخورون از زمان انون هم
 از طعام و میوه انون هم
 بعد از ان این چنین برافراشت
 گفت ای لطف تو بر جان
 صورت

صورت یوسف و یحیی یحیی
 در کشتن و تازان و حین
 رستم ده تا دلاقت و ذکر
 صورت یوسف و یحیی و ذکر
 تا قطع یابد از زلفت دلم
 زانکه از غم چشم من بسیم
 یافت خفت درانی نه دار
 میگردانم ایضا بسیم کداز
 داشت یوسف یکسر صاحب حال
 کوه چمن خورشید بود در چادر
 روز از کل بخور و پاک تر
 داشت بر ابرام نام او بشکر
 گفت باور کای سپهر و در
 نادر و خان بیت السور
 هم تو این چنین جوان شد
 سوز نقش از زمان کز باشد
 از ره بخت کس او را سلام
 خدمتش آور بی از اعرام
 باور اهدا کت جان پدر
 کوه استم یوسف و یحیی
 لیک ستم دارش از یحیی
 نارسد حکم خداوند جمدان
 رفت بر ابرام با حکم پدر
 نادر و خان بیت السور

درد در پیش چشم خفتاد چون چشم هم بر پیش نهاد
دید خورشید بعوض آفرید هیچ از یوسف غایت کمی
در پیش بر هر دو یک صورت بود هیچ فرقی در میان نهاد
پس زنان بر سید بلوایان از که در تو نسبت ای پاکبان
گفت ابراهیم شد نام درک یوسف صدیق را هم سپرد
چون از او نام یوسف را شنید از حکایتی بین آهر کشید
گفت با و هر که جوان بودند با تو گویم از دل ای خوشند
زنان برادر که ندیدیم اثر داشت یوسف نام روشن چون غم
گفت ابراهیم قولت راست یوسف که گشته و الله با ما است
نور اعظم از جهان روشن چون شنید این بین از آن
حسرت از جوار او را بوداد از شک زینان گفت با و هر که بخواد
راست بگوید بقولت فلانم جو یوسف از نور باید و لم

از

زود بر خیزد بلوایان پیام مر بر روی شهر فرخته نام
شنید و در توانی بین می پسندد هر صفت از این
از فراقت گشت حرف بر نهاد چون مسکنه طالب آیت
رفت ابراهیم در پیش پدر گفت حال چشم خود را که بر
بهر دیدار توانی علایقار بفرمود است بفرست به قرار
پس یوسف را که تا این بین گشت از صورت یوسف محقر
یوسف از حرف بر فریاد گرفت نور رویش عالم را در گرفت
گفت یوسف من ترا می شناسم باز که احوال صفا با قری
انجین گفت بفرانجام خانی کو نور طاعت آفرید
قوله تعالی قال لی احوال فلا یستحسن ما کانو یعلمون
بغیر یوسف گفت می شناسم ترا ای برادر قبل که از او را
پس شوازه که کنی از در غم انچه با خیر کرده اند از خویسم

چونکه دید این بیتی بهر او / خاکی شکین بارخ در جور او
 ریش ریش / ریش تحقیق آن برادر ریش / همه موم از شمع کنگره کنگره کنگره
 از لکاب بخود در خوش شد / اوقه از بارم خاموش شد
 گفت درین نامه کافور کلاه / پس زدن در او از زخمه خراب
 چون بهوش آمد روان بر او / کرد در رخسار زنیایش نظر
 همه ببلبل بار گل نالیدار / انکس زبان گشت چون ابر بار
 که می بارید دیدم دور / شد معطر جان من از بوی دور
 فریاد و فغان خود کرد و گشت / رفت در میان زمین بر دشت
 هر دو نالیدن از درد فراقی / انکس زبان هم در دشت
 دان که ناله گمان چون غلب / ماند در حلقه کفر از کافور
 شورشش از دهر بیکار / چشم روشن از عجب بیکار
 گفت بر رخسار این بیتی / گشته بود از دلت و علم زین
 قرآن این

فرزند نایشان زودتر / نه ز حال مانیا بندش خبر
 گفت ای جان برادر محنت کار / نسیم آواز میوز از کار
 چون که اخوانم بگوشت خویش / راه ملک خویش اگر بدیش
 بعد خدین سالها دیدم ترا / باز چون کردم بهر حیرت
 زین را به کس در مانم از تو / بپیل در بخور مانم از تو
 گفت یوسف صلیکرم مگر / خیر تو انان نه اندیش مگر
 پس بدان حیل که دیدم ترا / نایابید باز انان دور
 بعد از آن این عجب در گمان / رفت تا در پیش انان از گمان
 جفا ماندند از دور شکفت / کین چنین شد در کف و شکفت
 گفتن از این عجب غم لایق / شد شکفته چون گلزار بار
 انکس انداخته بهین صور / چون دیدم صور مشرق و کور

شد و ما گشتیم ازین سرچین زنده استند و یوسف هر چه
 برین سخن گفت حیران ازین دلیلی که ازین آیه نشانی
 که بعد از از ما پیدا شود و حق بجانب لایق اندر ما شود
 چون دیدیم این بیت زین کس دلی بدارش حدیث بابا الشاس
 که مر سیدم ز شما زین امر حق درین حدیث غفر
 آری هر کس که هر گاه است و اما ازین آیه است
 اندر این مفرقه آمد یار چون بگویم خوشنویس و خوشنویس
 قبل هم درین معنی بود
 بنده را چون و از آید اجل مرنا بدعربان عمل
 می شود سوسویش عمل فرج جان از فرج آید در فرج
 چون بیاورن آید افعول کنه از غیبت که بیدانم که آله
 بنده

بنده در خانه ام دستم بگیر و به لکرم بگویم در بند پر
 برت خیز از تو امید من بکس اندر این حالت را فرمایا کس
 حق تعالی از کمال فضل خود مر سید که راسخ آن آرد فرد
 تا به یگویم بعد از کوشش او لایق تو شونده لا تقسطو
 بنده چون این مرده زین بشود زین باشد به جای بار سید
 کرد که ازین حدیث نقل می کند این باشد که تو بر این
 تا نشیند مرده لا تقسطو زین تا امیدوار فضل تو
 چون که فرمود از این حدیث غفر را بسیار از تو آید زین
 چه که حکم کرده در حدیث اللیق رحمت بین آله او چنین
 که از دنیا مدی که نیاید به پیش تو سوسویش که سفید
 بنده بر سبب سبب که از کمال فضل خود

بنما کردن صاع زین در بار شتر این یعنی در کار شتر
 صاع بنای این بنو کسیر بعد بدین فقه احسن خبر
 بر برفان و نکت را معریف خواند اخوان را با این یعنی
 گفت تا رسم نقد رفتن هر یک را قدر او بنواختن
 به هر یک خلعت فرستاد هم شتر را بر سر یک نفس داد
 گفت بنما بایک خواص پر صاع او کرده در بار بعیر
 آن شتر بعد خاویان یعنی که نهادند فقران صاع زین
 بر سر حقش که ایشان را در کار رود نهادن بنو کسیر در سفر
 چون شد در راه جمع ناکند از عقب آمدن کاروان
 پس نهادند که سیاره کانا صاع زین ملک که شتر عیال
 همچنین گفته بقران عهد خالق کو جمله عالم آفرید
 مؤلف تعالی یا ارحم الراحمین لکن راقون
 یعنی زنده

یعنی در دیار شتر نام کاروان شتر هم بنما با در میان
 چون شتر آید بنو کسیر جمله حیران ماندن و بر خاستن
 باو کیدان گفتند که اگر کاروانه جز است که از شتر بار
 گفتند که صاع ملک گفته از تو هم کار خلاق آشفته
 با بخش دادند که اهل سدا مانده در اینم نه اهل فدا
 که تویم اوده با ما حرام شتر در زینت با و السلام
 باز گفتن که اینها با این شتر در نقد معان صاع زین
 که برودن آید پس با شتر در سر عیال چیست قرار شتر
 گفتن که در زینت یک تمام صاع شتر را بر کرد قدم
 خا جنان بود که شتر کهر باز جفتن با و زینت کسیر
 بار او را از نقد چون رسید بهیچ ناهد صاع زین را از پیر
 چون نهاده بودت این یعنی پس با کرده جمع حاجت

لیکن مدیم انقل مطلق است ظن بد برین بیان مدروست
 با بخش و خدا خوان در حجاب نعمت و زینت با او ایستاد
 بار او را زینت تا بنظر تا تویم از نعمت دزد سر بری
 چون بختن بار او بنویسبر یافتن در بار او حق صاع زد
 چون خدا خوان صاع زینت خفتن از خجالت بر پیش انداختن
 سر او زینت با خدا نفعی با برادر ملاست زینت نفعی
 که بر بوی امین حق بعد مدیم روحانیان مطلق بود
 سر او تا مدله او در بغین و افرع عمت بیوت بختن
 خاندن حضرت پیغمبران کرد از سر ملا متکانتان
 گفت یارن تبارک این مدین نیست اطلاع اسم ز افعال خجین
 باز نفعی از یارن نیست با چنین افعال در نیست
 این خجانت اند که در وجود صاع بینا حاصل است به بود
 گفت تکرر

گفت آنکس که این خجانت کرده است که خدا قول در نفعیت کرده است
 ان نفعیت حاصل بارشما از زینت به نور کارشما
 گفت دیو مل است بیو بختن از ملک است که گفت اهل نفعین
 ما نمیدانیم بزرگت از صبر است مع را با ما زینت ما جبر است
 به خجین در حکم قرآن خدا کرد با یوسف نفعیت این خدا
 قوله تعالى ان الله انزلک کما لیوسف
 یعنی ما این نیکو را بر سر خشم از یوسف خجین انداختن
 تا برادر یوسف خجین صادق کند بعد از آن در خجینش لایق کند
 حاصل الدعوات بعد از قتل قار حجابان یوسف حجابان
 امین یوسف بگفته از این مدین آوردن زینت نفعیتان
 از عقیق لاد یعقوب خجین آمدند سرمانده اند که کجین
 گفت یوسف با جماعت رفیع از شماست عجب کار رفیع X

که را ولاد پسر افغنین در در آمد در هم در در آمد
 با بخش و دند که نه چنان صاع را این میان که نه همان
 که گفته در در وی هم در در زانکه در این امر لا معذرت
 یک در در وقت که در ششتر که بود در در در ایام سفر
 چونکه بود فی این سخن از در ششتر از غیب خود را در بر جانده
 خواست از جمله غیب پس در از آن عبرت بگیرد خلق
 چو نیل آورد از معرفت خطای که در با یوسف چنین که عیسی
 نیست همان را در آن جرم گنوی هم تو گفت در حق نشان
 پس در این صورت که در آن را عیسی در او یک مغیبت از غیب
 چونکه بود از غیب سخن شنید در برش دل از غیب چون آید
 گفت خواند در درین شما جنت از در ایام بدیند که سزا
 با بخش و دند که کان کرم است در در ایام لا جرم

عبدالله

صاحب دانش در کرد اسیر بهر خدمت در غلامان ابر
 گفت یوسف چنین را بر این گفت چه آید با شما که در نسق
 در برسم حکم این کرد در با عیوب قطع اعفا کرد در
 باز گفتند که در ایام عدل که در بر این در ایام عدل
 در این ایام که اجتناب بهر خدمت در این ایام عدل
 زانکه لا ما محمد را در جرم بود تا بریم با فوئیس هم این سر
 گفت یوسف که در ایام عدل که در بر این در ایام عدل
 بعد از آن زانکه نشان با التماس پس در این با چشم خراس
 اناس را نشان که در ایام عدل که در بر این در ایام عدل
 گفت یوسف که در ایام عدل که در بر این در ایام عدل
 انانان نفر زانکه از در قهر تا بریم با اکثر حلقان شمر
 که در ششتر از غیب از ایام عدل که در بر این در ایام عدل

بود وقت نه زمر و انعام داشت به بالا از ترس تمام
 زد لکد بویست بعد از ترس هم شسته زره زنه اندر
 گفت شما را اعتقاد نیست این حیات حق و حق است
 که زخم بیکر چون بر سر زخم زهره فان در زمان ترک بقیه
 چون بیدارید بیدارید در زمان که در کوه هم نگاه
 باین چنین زهره بخت بخت نیست جز آنال میفرماید
 اینهمه دیدن از بخت هم اینهمه زهره و ترس
 بیک مودن فکر از بخت هم زان که بیدار شد در بخت
 با هزاران معجزات از انبیا مکرر مکرر کرد و جدا
 اندر این معجزات دل پذیر ای سیرین بر سبیلان یار
 بگویم که این معجزات
 در خبر آمد که در بوم الطاهر شب که در خداوند غفور
 تا و ب

تا صاحب بنده الهی کند معنی جبهه نیک به کند
 نوید ایوه و چون این کتاب بیکبار بازدهد به خوب
 چون خواند نامه خدا بر سر خلی خود بنده ز غیبت کرد
 چون حیات بنده اند که میکند کار از فعل نباه
 که الحق نامه می بیند منظر است که انجمن
 حق خدا مکرر بیکبار روز شب که این کتاب آشکار
 روز شب که با فضل خود ایله که آن از آن در وجود
 بنده مکرر شد و مکرر وجود در کتاب مکرر شود
 پس کتاب بنده در روز هم این کتاب است که از حق هم
 بعد از آنکه کلام الهی و ان کوای او را از بقیه
 باز آید باور از حضرت خطاب که اندر این است به چه میگوید
 و ایوان بنده که از خدا دو شنند بفرمود که حق است

پیش از ما انجین حقیقتا
لقد اند قول القبل بیان
چون که نادیده گویم انجین
و در دمان در قولش انجین
بعد از آن گویند زبانی
لیکن اراده عین کس که تر عیان
گویند انصاف و الحق با خلاف
قول بیکانه نذر در اعتراف
این زبانی است بیکانه اند
واقع حال ما اهلان الله
چون نکر در این کلمات
بنده کردند خدا افوا هم
بعد از آن انصاف را در کرد و گواه
پلنگی سازند اسرار گناه
چشم گویند تا سبب و ام
کوشش گویند نهی را بشنیدم
در است گویند نهی با قریب ساز
روم در حق نکرستم عراس
با گویند نهی با شسته جا
رفته ام الله خدا و در بلا
فرع گویند نهی با شسته
چون بنابر کشته ام با آن این
انجین انجین انصاف
نیکند عینا خود به ملا

بعد از این

بعد از این انجین خلق عینا
مهر برادر و برادر از زبان
گویند انجین که گویند بعد از این
چون که گویند انصاف عین
گویند بعد از آن انصاف
آرزو بخوانند سبب عین
چون بعد از آن آرزو فرزند فرغ
بیدند انصاف گویند که برادر فرغ
حق تعالی گویند انرا که گناه
در ظرافت نکر عین عیان
بود در شمر هر که گویند گناه
انرا شسته فعل تباه
نمی بنویسند حافیه ام
با عین کار تو با فیه ام
نمی گویند بعد از این عین عین
در گناهان پرده بر شسته
بنده چون بنده ز غبار عین
منقذی اراده در اندر جواب
بر زبانی نکر سراسر نکر
راه روح را باقی خود در ملا
کار خداوند از شرم دلگناه
قد بر آوردم از غفلت عین
هر چه بخواند بکس مستوحش
انرا گویند که گویند در جسم

از شما چون از یک آتش سوزی همه آبا و اجداد من
 حکم اینی که در من با عفت قطع افکار کردی
 در ششده سال اندر حرکت سورت کردی قلب من را در
 فانیان شرافت و غنا لیکن هم قوت نه مخصوص است
 که نیاید اندر این خلد یار باشا و جنگ باشد بایدار
 و کنم یک عهد چون شیر خیز بشیر ز در غم اندر زمین
 و هست در بالا تخت آن نه مقام ساخته نهاد از سنگ به قام
 زو که در زمر بر تخت از زمان زو زو که تخت است از غریب
 گفت منور جلال کشته ای مستعد از شوکت کشته ای
 که بعد از این نسل شما بر دم یک نوبت اندر بلاد
 بیک در حرکت یک ششده است از حیث خویش میباید است
 جوته خوان با هم فرزندان دین از یوسف خلد را نکند

جلال در است

جلد در حیرت نهادند از زمان این مضمون که دور مان
 خیر از اولاد یعقوب انجمن قوت شوکت ندارد و کس
 این همه دیدند از حرکت هنوز با خیال غلبت کردند روز
 اورد پس من به جور شکست رفت باز در پیچیده فتنه
 مور از اندام او سر زردی ازین هر مور نقاشی غم
 داشت بر لعل که پیش من خیز گفت باور که بخوبی بینم
 دو نفر از این به عقل اندر کار داشت اندر پیش من خیز
 آن عدل که در یک بار از هر طرف خاندان در پیش او ایستاد
 در زمان کردی زایل از غیب شد لایق از انوار غایت
 گفت از اولاد یعقوب بکار است انجمن خلد
 داشت لیدان پیش من بچسب کشت زو از شکست غلب

گفت ای خرد کوکب نمود که بتو ای مغان گشته بود
 پس بود خواند کوکب پیش پس بر سینه اهل نعل خویش
 گفت کوکب ای شرم زرد شستم دیگر از بنم شرم بد
 چون بود نامد عاقل را نیکو باز کردید کور خوان را نفع
 گفت شمعون رخ نازم ایچ رو تار و مو بر پیراهن او
 چون ماندن این بین ای بیغین منم تا غم زداد ایجا قرن
 پیش کور بد راجع شود ای حکایت را به زردا بر بد
 آنچه با ما صبر کردند کبد پیش این حضرت در آید پیش بقید
 هر چه فرماید بجان فرما کند و آن جز را باز زردم آید بد
 در کور و توبیخ و فوالعلا و آن برادر سوار ز کرم
 یا برادر صبر کرم به درنگ یا اجل کرد کرم تا غم چنگ
 باز کردید ای عزیزان زردنر باز کردید این خورشید بد
 بخت زخم

چو بین خرمه و قرآن خدا خالق ابد سواست الهی
 توله قلا یا ابا نانا اینک سرف و ما شهد ما ایا علف و ما کلف
 لب عافیت
 پس بگویند ای پدرا این تو کرد و زرد و ما بخت زرد
 آنچه با ما می کرد چو سار صاع از بارش هرگز زرد
 ما ایم ز غیب او را حافیت کید کردن روح این بین
 این بین شکورند از اید و بین تا شد تفت زرد این بین
 نیست تفت زرد با عفا بد کنی با هم خواند اسر
 گفت چون تفت زرد نس باید تفت بود اینک سرف
 در طهارت پس را در خواند و در طهارت تفت زرد زرد
 حوین با حلات این عفا میکند با بندگان خود سوال
 هر که او با حلات میکند از دست شک طهارت میکند

زانکه عقیبا ز منم انباشد زانکه هستم هم و هم غم غم
 آفریدم چون نقدت من ترا بردیدم هم به نعمت من ترا
 که طبع خردم و انفق زانکه کار بر بخواند تقطع
 زانکه کینک من زان تو ام از انکه خردم و زان تو ام
 بنده معبود تو بایم بس مقصد مقصود تو بایم بس
 زانکه استن غم فرا انچه من کرد این طهارت ادا
 چون شد نه خواند و نه خواند با پریش خنده نو رو
 چون بکنان آمدند از راه دور جانب بیت الحزن کردن عبور
 باید رفتند که امید ما در دو عالم بگذرند ما
 از به در چشم در پیش عزیز ریش از ریش کرد لطف
 خواصه باین عین احسان از حمار حماران جو و

بعد از آن

بعد از آن احوال سر کبر باز کرد مودف به
 زان برین آوردن مدح زان نقد کردن این بهین
 زانکه جوید که زانکه علمم باز ماند از حالت منورم
 چون عیون این لحن شریف زانکه این لحن از یونس است
 یافت کینک باین درو عظیم شد درش چون لاله در خون بودم
 گفت که بکین آیین است از شما جوید که بایده است
 گفت کار از کار است راست که راست از مردم تبار جو
 بعد از آن که آمدند و نماند بقیل پس چنین فرموده که القبر جمیل
 تا مگر از میریاید آن مکر زانکه چون مرست منقح الفجر
 زانکه چون عیون کینک پیدا بر سرش آمد بداند را
 یافت نقصان از زنده بود خوش بانو قمر نور حضرت بود سر
 در همه اولاد در و در و در او پس بر شمع احمد زانکه او

باول پر حشر بار و زود رفت بابت لوزن با نظر خود
 ناله و دوا کف از دل کشید آه و دوا از آن آمد بد بد
 محنت و عیدم افزون شدل قد سید را دل ز دردش غمنا شدل
 روز غم را بل آمد ای اچن باز یارت بشن بر عز بن
 کرد از دور بخاران را سلام در جوابش که میگوید سلام
 بعد از آن پرسید لای کافق باز یارت آمد را قیف روح
 گفت غم را بل اسیر ایل شد بخت قیف روح فرمان از خدا
 چون غم اندوه نواز چشمت پس زیارت کردن تو فرشت
 گفت اسیر ایل از خلق فرو حنان گفت قافق روح کرد
 روح و دوا را کفر از بدن بانه الله کاید دارد وطن
 گفت غم را بل اسیر ایل شد هم بخت ذات هر زه الدن
 روح یوسف را کفر و قیف حن در دلد زخمة ایجا وطن
 باول غم را

یوسف مهر و دانه ریخت با دوش زیر طشت کافق
 ضعیف طشت هم با دوش از بزرگیت او را هیچ کم
 باز پرسیدش که بخت کی است یوسف که کشته از جام جرات
 گفت غم را بل اسیر ایل شد بخت قیف روح فرمان از خدا
 اینقدر کرم بنوا از قیف با تو خواهد شد دوا قیف
 چون که اراقل اندا باشند رفت و قریب از دل کشید
 بر کشید از دل بخت آمد ناله و دوا کف آغاز کرد
 از کس پرسد ز نو اندر جواب دوا قیف غم را بل کشید
 بیک اسیر طیف ایجا دلاوه در صفت غم را بل کشید
 در جوابش گفت ای حن بخت و اینقدر اعدا کشید
 چون که اسیر طیف وقت فرست گفتش قصه دین است
 همچنین گفته به قفس کبر از حد سینه او شن خبر
 گفت انحراف که بر عقیب دوش میوز از خوان اعف

المذبح إلى الله

اندر می تند و در کون ملک
 و در کمربست مسوّران در قراق
 حق تعالی الفت باد بر کمر و دل
 یوسف کم گشته یابان بین
 در طعام همسر کیستاق بساز
 بیخ بیدار نه تا خود از کجا
 در فلان روز که نرم انداخت
 جمع گشتن حله اولاد تمام
 بود همی به فقر نهان امید
 آتش ربوبی جود راه یافت
 بر درخت از مهر عجمان آنداد
 توفیق حالش غفل او نا امید
 قره العین می یابان برسان
 جبهه سوزم چند عالم شنیق
 این دعا را از تو سر آدم قبول
 ز تو سرانم باد مستحق
 از نطف خطاط این شاه نور
 نبلا گشته یابانم در دو بلا
 کوفتند گشته بر نیا سحر
 بهر مقامیت الله در یک مقام
 بوزیر بیان در شام او رسد
 دروغ عشق بوزیرم نوحش
 پس بامید فراوان آنداد
 باز کردید از تو دلفظ ندهد

15

اینهمه درد عدل و فراق از غم فرزندان در اشتیاق
 با کمال دگر در کفون زان کفایت از با فقران ملتفت
 دولت برشته ناید بگویند نایدت فرزند و بار بار تو
 بعد از آن معیوبی هر چه بود بر در دلازه تحقیر میگذاشت
 هر کجی دیدم فقر را کسیر آوریدم سوختن برینم کسیر
 گشت چون اندوه او بران حد از هم روگردان احد
 هر بلا که آستان زیر آمدن اولاد با سوختن پیر آمدن
 کار از یوسف جلائی یافته چون تنور شول ز آتش یافته
 کار از دیدار آن این بین مانده دور و گشته با صد غم قوی
 کار شوق را ندیدند فرار سوخته از آتش غم زار زار
 زانکه پسند که حکمت از چه بود بار غمنا بر لب پاکش فرود
 چشم روشن گشت نامید چرا در ستار دشت که در دروا
 در این

کوه جایش انجمن ایما کین حق عالم احوال را کرد بخت
 نقد آن خالق شورش ملک چون خورشید از عالم ملک
 در بلا با ذرّه اعلا رسید در کف عرق الوشع از سجد
 تا طران عالم ملک را سگفتن عرصه لاجوت به
 مرد کوشی خوشی کرد و دل را بلا گشت معیوب با غم نیلا
 کل بیان جز غار را دید بران کج از کج غار را دید بران
 در نبود لطف خدا در بلا گشت معیوب با غم نیلا
 گفت پیغمبر نفع اندین دوست میداد خدا قلب غنیمت
 چونکه فردا قیامت آشکار عمل بران نام خواند و کار
 عمل بر لب سجده نشی کم تا فراید خدا از جورستم
 حق عالم انور اهل قبل پس بفرموده در باب بلا
 بیست از جمله یکتا روند شادمانی و صحت احوال و روانه

صاحب بارخ این بنو سیر بیدارین قضا حق خبر
 چون بگویدان هم نه آید غیر حق از جمله دایم در کشید
 کشف حق بپوشد آشکار بپوشد حق بپوشد آشکار
 گفت اولاد فرزندان من بار بر بندید اکنون از وطن
 بگذرید با مومنان زبانی باز جوید یوسف این پانی
 گفتند این را بپوشد مالین آید در زینت پیش عزیزی
 نام بنویس باور از لرم تا بود از حرم ان نام هم
 آید یا هم از درگاه او شادمانیم از درگاه او
 کرد یوسفیان نه عالی منصب تا رضای یهود را بچشم
 بوی عقل غلبه خوب نهادند بپوشد اولاد هم حصار عهد
 اولش فرمود بنویس ای ندیم نام بسم الله از منم ای هم
 بعد نام حق نوشت این نامیت کس رسالت که از پیشیت
 نام او یوسف

نام او یوسف بر او جمیل این امانت این خلیل
 میرودش تا خداوند جمیل کرد آتش کشتن بر خلیل
 در درون تحقیقش خشنود در میان آتشش انداختن
 چونکه اسماعیل را حکم خدا کشت تا قربان کند از قضا
 در دست پایش بر پیش خنود کار در حلقش نهادن از خنود
 میرودش تا خداوند جهان فدای آوردش فرود آستان
 داشت منم که زبنا پس نام او یوسف نقش چون قمر
 قره العینم بود آن نازکدن تمامت میر از اولاد من
 ناکه آن اخوان بپوشد برش بپوشد آلوده خون آوردش
 گفتی او را که خنوده ناکه از ناکه او زخم از زمان
 در خم اندوه مسکن ستم در کف میر است الا خم
 آن لبر کان است مفقود اثر داشت از مادرش هم یکسر

فاطمه بان تسع داشته مهر و نقوش می داشت
 چند کشته تا و را خوان او با خودش برده همه نزد تو
 باز در کید نه با حد در غم کان برادر شد بد در مقام
 زده مجوس از آن گناه پنج بن بست این امر قیام
 کاهیت اینها در زندگانی است این حرفها لا یقین
 محسوس نم گون طلاق زنگنه دار تو فرزندان حق
 تیر آیم از حیرت نم روان تا بر افتد اصل نسبت از جهان
 است آه در زندان محسن دفع آن را کس نداند و السلام
 نام پر غم چون پادشاه مصطفی صفت یعقوب
 نام بابا قاسم چالار داد شیر افلا در دوره نهاده
 حجت اندر سر قتل تمام نام بجز آن قاصد فرخنده نام
 نام را در دست گرفت از نو نام را بر سید الله سر کشود
 نام را بعد خواند معنوش بود از جگر خود نشانی چکیده
 (افانده)

از قاصد را بخت قسم از خراج از طعام دار قسم
 در جواب نام شمع کبر ایقین نوشتن بد بر منبر
 کرد ملکوتش بدین معنوی نام من ششم ذکر آبار کرام
 مبر در چون آن بزرگوار شمع نارسه بر بلبلت چوب
 غیر مبر چشم آبار کرام چهاره دیگر باشد و السلام
 نام را حقوم کردن بر فراز خواند قاصد را بعد غزوینا
 خلقش شنید ای نشنود سوز گفتارش فرستادش بر زود
 رفت قاصد پس به معنی تمام اندر فرست لطیف و السلام
 انوار نام یعقوب داد ساجد بیت الحزن نام کشود
 کشت معنوش به معنوی کلام در ناقص رفت آن علامت تمام
 گفت بنور این لوح از دیگران این لحظه خاص است از غیران
 زین محسن بنور آید هر جور و نقیضان آید می



که شود فرمان حق کردگار / سبکم خود را با خوان آشکار
 لیکن در تفسیر این خطب / این روایت کرد از نفس کتب
 جنت اخوان که در این خطب / داده بودندش با لک تا بعد
 بود که آن را از زمان جنت / گفت این را که خوانند این زمان
 هست که از خطب این خطب / زود بر خوانند گویدم جنت
 چون خطب این را این خطب / بهیست جنت این را نمود
 گفت بود که از خوانند نام را / تا شود معجون دروشن را
 که از آن خطب خطب در خوانند / لا عیاج تا ما را بر خوانند
 اول آن جنت جنت شمیم / بعد سبکم بعد از علم ارم
 بعد سبکم بعد از استرانی / مالک این زهر را افشانی
 بهیست تا از جنت شمیم در میان / حرم بهیست تا از جنت شمیم
 و شد و شد میان اهل الکوا / و قبلو من الذکر لا شمیم

که شود در تفسیر این خطب / نقش به میرزا روح دل ستر
 بعد از آن که در با اول و جنت / گفت بر خطب بهیست کتب
 بهیست بعد از این خطب در آن / بود که این خطب با بعد باز
 تا بعد از جنت جنت کتب / این خطب از کرده کتب دانند کتب
 تا جنت این خطب کتب / در و لم این خطب دیگر کتب
 که بود در جنت در جنت / تا به کتب کتب کتب کتب
 جنت کتب کتب کتب کتب / لیکن این خطب کتب کتب
 آل معویله کتب کتب کتب / کتب کتب کتب کتب کتب
 که از جنت کتب کتب کتب / از جنت کتب کتب کتب
 این خطب کتب کتب کتب / از کتب کتب کتب کتب
 الفوق یوسف کتب کتب / خوانند از کتب کتب کتب
 با دل خود گفت این خطب / که خطب کتب کتب کتب
 که شود

لعلک باله عجب از این خرد
 باعث این عجبها درش ندید
 عجب که ساقی است این دگر
 میگرداند ز خواص به خمر
 عجب که از آن خزان است او
 دل ز در غصه پر خون است او
 غاسر بگر بکشد او به کان
 کفر نیست نه باده هر زمان
 چون که خزان ان قبلا خواند
 در میان بحر خلیت مانده اند
 گفت یوسف تا به اکنون ای قتی
 به یوسف مر برادر باشا
 جمله مویقت که کشت خورده است
 و آن وجود ناکش از سرده است
 اندر این نام نوشن ای امینی
 که غلام است پیش انجمن
 روشن است اکنون ز صفوی
 کان برادر دشمن بقیل قال
 بالکده بنکایه و خسته
 هم حقوق والدین اند
 شده اید بانق منوار کتاب
 جمعه مستحب بنام عذاب
 از شما کرم کنون داد پدر
 جمله مقتول سازم سر بر
 این بلف کرد حیدان طلب
 تا بریزد خون این پاسب
 یکی بیاید

پس بیامد قتل خواند
 همه پیش اندام بیست
 چون بدیدند آن عجب
 ناله بگرفتند ز در و فغان
 تا خیز اندم که مار میکشد
 جامه ها بخون انداخته
 پس فرستد مار کاهل با پدر
 تا چشم خود ببندد اندک
 زانکه او را کشت از زکار
 از سر به جامه بر عقیل کار
 حاضر از این کشتن دل خست
 تا غم در سینه آتش و دشت
 آتش اندول یوسف قتاد
 هم برآمده او را از نماز
 اندران رحمت بیاید جریل
 گفت بگوید خداوند جلیل
 خدایتی تو کن با جوان آشکار
 تا به بندت ز بعد روزگار
 پرده را بردار از پیش چاه
 از ره لطفم که کج سنال
 فعل شیطان از این نبود
 کان حد شد از این عجب
 یوسف انکه برقع از رخ گرفت
 نور رویش عالم را در گرفت
 چون نقاب از روی او برداشته
 در رو چشم ناظران مغرور شده

چون نظر کردند در درون سینه بر او نشسته
 چون غم ایشان بعلل بیان
 گفتیم بر یقین بین اقرار باشد بداند این یقین
 همچنین گفته بقرآن مجید فانی که جمله غلو فانی
 قوله تعالى انا يوسف وهذا اخی
 منت این را که بعد از آنکه رخت در آن بعلت شده قرار
 این اخی باشد و چشم روشن گفت با القبر بچشم یوسف
 هر که بر بزرگوار بدیدیم بر سر زود وقت منوار
 حق تعالی نیز در قرآن بیان داشت که گفت ابر المؤمنین
 جمله احوال چشم خویش را آید بآنکه خویش اقرار آید
 پس هم خبر دهند با جان آفرین ما بندیم بر سر غیر از عالمین
 آن عطا ما به بطرف از ما گذار هم حق حضرت پروردگار
 چون بر تفسیر حق تعالی بقرآن گفتند بآنکه بقرآن
 يوسف الله

۱۵۳
 يوسف الله و العوالمها نمود گفت این آیه که حق فرموده بود
 همچنین گفته بقرآن مجید خالق و اشیاء را بر کز بد
 قوله تعالى لا تشرب اليوم عليكم بغفره لکم
 گفت بنور شمس را که روشن در گذشت از شمس طبع فطرت
 غفر به هم مجرم عصیان بدین مهربان است او
 از سر کرم چون یوسف قبل دید احوال را در کوه متعبد
 چون بدیدند از آن غلبه فانی شده داشتند از آن پس اسید فانی
 حق تعالی عاقلان را هم چنین از کرم چشم بسته در بوم دین
 نقل کرده در بیان معبر از حدیث یوسف اخوان و کرم
 چون برادر را یقین شد فانی سر بر چرخ از استماع فانی
 لیک سجده از یقین فانی از فانی جمله افکنده فانی
 تا یک روز بعد از حرام پس فرمودند با یوسف سلام

کین اهل طاعت کرم کرد بر ما نعمت افز نمود در حق ما
 مستحقان کرامت نیستیم از جمالت بدو را بسیم
 فعل ناست بهیست بقدر حق ما یا چنین خجسته شد در کتب
 پس فرستاد چنین بوجوب کین بدانند از ره صدق صواب
 معرمان با الله مملوک شدند در کند ملک مملوک شدند
 هم مرادیدند جمله نیک به بر سر بر پا داشت اسبند
 لیک بعد از بندگی اندر نظر حبه بیکفشد در شرم سحر
 انچه اندر که خلق با کند نه و نه انچه بین سلطان کند
 تا شایسته شریف آوردید چنین شوکت رفعت بدید انچه بین
 چون برادر بشادید مرا لایق شایسته بدید مرا
 حبه در استندم اولاد خلیل هم را حبه زیاده خلیل
 گوشه بر اعراف نیلوسیر این طاعتی که باشد چون شکر
 ۱۰۴

پنج کار اخوان یوسف که اند زان سبک سست برده اند
 انچه بین گفته بقرانی جمیع خالق کومش قربان آوریم
 قوله تعالی فلما دخلوا علیهم یا ایها العزیز سن و اهلنا القدر بهفامه مزجاة نادون لک الکیل و صدق علیه السلام
 اوله گفتن در عقل تمیز نام یوسف را ایها العزیز
 دو بهین از اظطرار انچه اند ستاد اهلنا القدر انچه اند
 سه بهین خوانند نه متاع خود فقیر وان بهفامه را که مزجاة القدر
 چهار بهین زدند حاجت را عیان اوف لک الکیل آوردید در میان
 پنج بهین در صدق رسیده اند زان صدق هم علیه گفته اند
 یوسف صدق نیز اند در حق پنج است گفت با چه غرض
 انچه بین زمره در قرآن خدا خالق الارض السموات الصلح
 قوله تعالی اهل علمیم ما علمتم یوسف اضیاء اذانتم جا جملون

کرد اول او به اخوان این قصه
 اهل علمت ما فاعلمتم در جواب
 کرد و دیم عذر نشد بقیه نون
 گفت باین که انتم جاهل
 سیدین کرد عفو زین آن خطا
 گفت لا تنزیه این روز وفا
 چهارمین آنز سر حق خواستاد
 یغفر الله لکم فرموده بود
 پنجم لکرو این را میقت
 بر امید رحمة الراحمین
 حق نما اینجین اول حب
 میگفت با بنده کان حق عتاب
 گفت رسید از عتاب زین
 زانکه در پیش است این عجب
 دومین از توبه نشا را عذر داد
 باب توبه و دفع این کثر
 سیدین آنز سر نشا خواستاد
 از عیسی عفو نشا آراستاد
 چهارمین پس ایضا کرد دفع
 از باران جرم کرد از شنیع
 پنجم از شنیع ایضا دور
 گفت بهتم من جرم هم عفو
 همچنین از هر ممالک طرف
 نقد نافذ جوهر رضا حدف
 پیش بوقف عرض میکردند می
 در قبول ان غرامه می

و انرا

عود اخوان را یافتند بخت
 و ان قبول افتاد چون آید
 چون سلطان را از روز داد
 در قبول افتاد ریح من براد
 صد هزاران سال ایلیس یعنی
 در طاعت در هم بدر نهایی
 چون بکسر سر زده از و ناکه
 ان ت قبول حق لایحان
 باز درویش که از درویش باز
 چون کند از صدق دور نماز
 بعد از ان چون عذر یغفر آرد
 خدایک عفو عافیه ببرد
 میگفت حق مرید ملک کرامه
 که از ان درویش عیشیم کلام
 فرد مشی بر عطشیم بر آ
 او تشریم خزان روز بخت
 دویمین ان را ستم در شیب
 با دهر جور و حال مرشد
 سیش ستم مشرب بر لغا
 دید روشن سارس لاشما
 اندر این معتر یغفر حقیر
 چون بگویم با کبریا ای سپر
 تیل در این معتر کرم
 روز خوش بنده کا بعد از وفات
 چون بنوشته است انجین

ترجات طاعت خالص هم عرض سازند که بید ناقص هم
 حق تعالی گوید از عباد من بهر جت خود چه آوردند شمن
 بنده کمان گویند اندم که اگر چون تو دان ما چه داریم آفاق
 صوم با غفلت زکوات با جدا حج با شکرست نماز با ریا
 باز گوید حق که با حق بنده که چون تو دزد دزدی را از زلفه که
 بنده کمان گویند عدا ابد اگر طاعت ناقص سپین لطف نگر
 چون ندانند بکفر در کلام نیستیم نوید از تو و السلام
 یا المرح حق قرآن مجید سائلایم مکران تا امید
 حق تعالی گوید از اهل عقل این بقایات از شما که قبول
 که چه ناقص است لیکن خالص بنده خالص خالص غفلت است
 بهر موی که از احوال ترجات که قبول اندشت از سبب است
 در که شتم از شما که از شتم هم به فضل خویش آرام در بهشت
 یا المرح خلت ما را سپین فضل خود بین با ابراهیم

الحمد لله

از کلام ما بود از حدیث من فضل خود را بین که بهشت چون
 عند تقیقات مال و در که در هم به فضل خویش این پروردگار
 در که از ما تو افعال قبول هم بحق هست آل رسول
 رستا اعقرنا از رحم خدا رحم که بر یک جاف ای خدا
 خواص بر عاقل جاف فقیر بر سر رشته در عصیان اسیر
 از چه عنوان عامر با بود بکنند از لطف تو کافر بود

فرستادن یوسف پسر من خود را بکنعان

ان مؤسس الیما فی مقص وان مندرش از معانی مقص
 بهین گوید که چون یوسف را در خود را بشنوی از شهرها
 لطف احسن بر من از حدیث عد که با احوال که لا اهل عد
 چون عروس شب بر روی ما برده پوشیدار شکر سپاه
 حرمان اندر حرم باد لغوار راز کویان که از خلق اهرار
 عانتی هدیه ز جانتان خسته پیش مشغولان خود را خسته

گوید ان شب امانا قدر بود ما کردن در ملک هم بدر بود
 یوسف صدیق ان شب نیز در قعر با خدا ای نیاز
 گفت در وقت ان شب کرم سکنی بخت را تو نعم
 و از ان وقت ما مدال آور در زود جا جلال
 بهار که در وقت در خرفاق چند روز چند آله را شستید
 یوسف صدیق چشم از کبر تر زارینا لید تا وقت سحر
 چون بسم مجید الله در زید جبرئیل از حضرت حق در رسد
 گفت ای یوسف شب ترا بر هدفت آمد ترا بتر دعا
 ۴ محنت دور یوسف ان شب بر ستان در کار تو از وصل پدر
 یوسف در کبر پیش بطون ساز سخن با ظلمت لاهوت
 بهر شب تا بارها بود وصل تو بر یوسف و
 چند جانش در ان شب رخت از بر من شک آید شب
 یوسف ان یوسف

یوسف بر خیل جوان بخت خواند اخوان راهم در شب
 بر من زاده او کار اخوان برید زودتر با جانت گفتی روید
 باز اندر زید در روز پدر تا تو دان به چهره روشن لب
 چندی گفت یوسف ان شب عانی کان روح از نور آفرید
 از بهو یوسفی بد ما لغوات از جید با فائز با ملک یوسف
 گفت یوسف بی اخوان سادها بهر کبر پاد اخوان در ان
 پس بهر ازید در روز ای تا بیاید از بهار فرخی
 تا بیاید باک نشن اجیدان یعنی با اولاد احفاد کزین
 در روایت آمده ابراهیم یوسف یک کبر بود یوسف و یوسف
 داشت فرزند یوسف دل سپید طفل بعد تا بغایت خوشند
 از قضا یوسف او را هم فرست ان کبر که اول از بهر ان وقت
 زار نماید یوسف اندر جهان ان شب که آید از یوسف ان

نور چشم از چشم دور کرد چشم در فراقش گود کرد
 یغی تفر آواز دادش که بگریز ما هم از یعقوب فرزند عزیز
 عنقریبش حکیم از راه جدا تا شود چون تو به ایران قیلا
 تا بشنخ تو رخ فرزند خویش او نخواهد دیدم دلیده خویش
 اتفاقا تمام در مهران بشیر کش خدیوش بر بعلش شن خبر
 نه تر با خدایت یوسف همان با وراثت بومارتی نفعه دان
 یوسف آن را خواند در خدمت دگر بر خیزد و او با او من به بر
 هم نایب و او با این بهیست کرد با او در ره گفتن قرین
 چون برین رفتن از آن فقرتر بر خیزد با او بار جدا
 بر دیوار بر نه در یک نفس تا مقام حضرت یعقوب رسید
 شد روح جای تو گفت از زمان بعد چندین سال خدیو از زمان
 گفت با او لا و احفاد از زمان جور و ستم در مفر جان
 مغربانم

مغربانم پس از آن بونا زد همه کل از آب چشم غمر شده
 چون شنیدند آل اولادش چنین با سخن دادند که بر حرف
 مغربانست ز عقل خود یقینی از کی گفت تو حرف از این
 یوسف گفت که در هر ساله جور او را از کی یا بر کی
 گفت میدانم من این سرور خدا که نمیداند اهل زمانه
 چون بشیر از راه با گفتار رسید عورت بر کن آتد به
 گفت با بر که صغیف پیوا منزل یعقوب با منی نما
 گفت یعقوب این رسول کردگار روده اند از خانه غولت قرار
 نیست با خلقش هر کفت میشد دور از خلق است با کف و جفا
 بر وزن گفتش در کاینک حق چیست با او کار با بر دست کو
 گفت ای مادر چه دارا گفتگو من بشیرم تا عهد فرزند او

برف صریح آن کانی کرم مدح ملک است هم نایع علم
 بهر زن از استماع این خبر کرد او از لشکر چون خفته تر
 شد شش لایق لرزان چون هر که بشنید شد لرزان زدن
 گفت باور زار نالیدن چو است دور خود در خاک نالیدن چو است
 گفت خدیو یوسف هم کین داشت فرزند همچو جان عزیز
 حضرت یعقوب فرزند خود جان عزیز آتش همچو جان دوست
 حق تعالی وعده فرمود که تا پنج تو سپهرای پره زن
 که به بند دین یعقوب باز دولت دیدار یوسف را بنابر
 منظر البیاضه ام من سالها بر امید وعده حق و الوعده
 گفت بر تو نام فرزندش بود که تو در خود دل جدا افتاده بود
 بهر زن گفت ای جوان دلیر نام او کلچهر نام بود در سپهر
 گفت تا از تو جدا گشته سپهر هیچ نشنیده تو هم از او خبر
 گفت بشنیدم

گفت شنیدم و لیکن این زمان بود او یادم ز تو آرام جان
 حرف بشنیدم از شنید این ماجرا مرده انداخت خود را بر پا
 گفت خوش سید را ایما در فر وعده حق را شکسته هم کین
 بهر زن چون این گفت بشنید در برش گرفت محض اندر سپهر
 گفت منت مرده اند سپهر داد و حکم بعد چیدن او را کار
 پس بشنید از او که در گذشت رفت تا بیت الحزن خجسته
 ما الدام البقیه ایل نظر بهر مرید روز نایب نوحه کمر
 چون که خبر نام یوسف را شنید از دشمن چون شکفت آه کین
 گفت باور که میسر است نام یوسف برار چو است
 گفت امیر خدایم پاینده تو نه بشنیدم فامد فرزند تو
 بهر آه آوردم از آن نازک بدن بهر بنابر چشمت سپهر

بر من انداخت بر او پیش میان گفت ز من چشم میفویزاند
 همچنین که بر من عجبند ماحد کو جمله وجود آفرید
 قوله تعالى ان الله اعلم من ذلك مالا تعلمون
 یعنی این معنی گفتند باشی که اینم زانم زانم از خدا
 نسبتند و الله عز و جل که من باشم گفتیم که لا تعلمون
 گفت چون میفویز از من بگو کرد در دراز بشیر الله نظر
 گفت بر کویستی ای باو این بشارت را در از یوسف ما
 ان میسر گفت استم بشیر از کینک زادم ای شیخ بگر
 که بر اندر صغر بغر و خسته دارم و در فراخم سو خست
 آه ز یوسف گفت است این هم بجزان ز قریب است
 لا جرم دیدم چشم فویز این فراق یوسف این بهین
 آمد نه استگ باشد در فراق هم بود و او در این بهین
 که بگویند یوسف را این نظر گفت از من بگو بیدم خبر
 گفت الله تبارک

گفت این است که من آن شب علی و در بر فرمان و است
 گفت از من بگو بیدم سطل هر چه بین است یوسف صید
 گفتش و بیدم بر این غلیل در ره سلام در راه جلیل
 حمد تقد گفت یوسف از من در سپاس پادشاه هر لایحان
 بعد از آن بگفت ای پادشاه در این بوسید و بیدم استیلا
 شد و پادشاه رسید از این بهین چسبید که از فرمان یقین
 گفت بشیر این بشارت را در کاف غریب میبودت بشیر
 شد م بجزان جمع شیخ فورشده تا غم بیت الحزن را سو رنده
 گفتند دل که بستی برده بود گفت از بیمار دانه زده بود
 یوسفان فوری چشم او بین سر و دست را ریاض گلشن است
 از میضوق چو او بار از زمان رتفع گشته با وج آسمان
 بعد از آن بانی بهین اند و فزون نام آو و از یوسف پرور
 اول ان نامش در و استم بگو بیدم از جمله از جم

عرض کرده بعد تبلیغ سلام با هر که قبله ما نمیدانم
 اگر زویم بود پاکیزم ز سر آیم واقفم بپایت ای پدر
 حال چندین ساله غرت ز ارزار با تو یونیم با دو چشم اشکبار
 لبیک فرمان خدا را مبدان اینچنین دارد شد ای جان جهان
 که بود نعمت به اولاد کردم با همه اولاد احقر عظام
 حیدر شریف آورید باینده بار با عیال و با همه خویش و تبار
 تا شود مستوجب دعا سرفراز و هم از داور ما
 اشتیاق نه بدید در حال همه در دوران آب نلال
 سر تکوید حقوق دل بامد گفت ختم شد و الله اعلم بالعلوم
 مرد اندر زبل مکتوب آشکار کرد و دست و شفقت عالم زنگار
 بر اولاد و همه رسد شد حاصل این رفیع زینت یار شد
 اسم هر یک از شراره که تمام همه هر یک یکی ز یک عالم
 با فتنه

با فتنه کردن این اشتران کرد شش با لور کفایان فرزدان
 نامزد از هر ارباب نشین کم میداد معور کردستم رقم
 از باران غرض خواص پدر جامه شام و عمامه تاج سر
 با یک اسیر کفایت کفایت نامزد از هر شیشه الا بنیاد
 علفی آنست که فضل عظیم در قبول افتد و یا از خیم
 جو غم پارسه جلد از لوفت حرام یابد اندر سلک مقبول انتقام
 ز نفق از جبار کفار و فجور با حسب اندر این ملک و بار
 تا به پند و اولاد کرام از ره تعلیم غرق احرام
 خواطر یعقوب و حمیم کل تکلف مرقد را حمد به اندر زه گفت
 پس بگوید و گفت که با پدر یک پدر آماره سو بهر سفر
 تقیم راه سفر کنی پیش کم میداد که آید ز برضت میداد
 آنکه با میداد بعد از چند روز تا صدان بود حکمت فروز

از آل جان شکر حق جل علاه
 بعد از انعام از ملک شد داد حق
 پیش از مقدم حضرت کند
 گفت شکر خیز یا امر طریق
 ز اختر دارم من اقبال صواب
 روزی که حکم کرد که سپاه
 شد بران آید جدا نالکین
 عایشه پرورش خورشید از پرورش
 ز هر که موی حق میریزم او
 بهر استقبال پرش فوج فوج
 هر صغیر او در جایش قرار
 عالمان نام شایخ هر طرف
 حضرت

حضرت معقوب هر که از راه
 اندر یاج از سبقت شد
 از دوران هم چایک بود
 شد به یاد از راه هم سبقت
 خشمگین در وقت رفتن
 جلد و شمشیر با قوت بر
 جز در وقت دنیا از سپاه
 هفت گشته با نماز و زبدم
 بهم دیار و مروج آمده
 ده هزار صد هزار با علم
 چهرت هر یک بر لب سپاه
 از ترقع سر کشیده با سماء
 حشیم معقوب حنین در دهنه
 چون قتلش اندران چهره

باز پرسیدش که اکنون چیست
 برسد با کردار طرثویا
 با محنت و اندک جان و زنده است
 بود از کشته شدن و بلند است
 حق خدا را از کمال عفو ناز
 کرد با این ملک و اسرار
 دید چشمش چون بر یوسف بسته
 آید از کشته شدن و ان سخته
 از محض فوق او بازه من
 کرد بیکدیگر با و او این
 شد روانه او بر یوسف و من
 چشم یوسف بر او افتاد از زمان
 بر پرده با بهود با چون بسته
 از جنبه یوسف در دست
 شد پیاده بنظر بران و بلند
 چون چشمش محض بر یوسف
 چون ناله و ناله شد با پدر
 چون نظر افتاد از ناله با یکدیگر
 از دو افتاد از ناله و من
 رفت بر او و او از ناله و من
 از ناله و من از ناله و من
 زار بر یوسف و من
 غنچه افتاد از ناله و من
 زار و ناله و من
 لایحه اندا

لایحه اندا و من ناله و من
 در میان آید و افتاد و من
 به محنت و اندک جان و زنده است
 بود از کشته شدن و بلند است
 حق خدا را از کمال عفو ناز
 کرد با این ملک و اسرار
 دید چشمش چون بر یوسف بسته
 آید از کشته شدن و ان سخته
 از محض فوق او بازه من
 کرد بیکدیگر با و او این
 شد روانه او بر یوسف و من
 چشم یوسف بر او افتاد از زمان
 بر پرده با بهود با چون بسته
 از جنبه یوسف در دست
 شد پیاده بنظر بران و بلند
 چون چشمش محض بر یوسف
 چون ناله و ناله شد با پدر
 چون نظر افتاد از ناله با یکدیگر
 از دو افتاد از ناله و من
 رفت بر او و او از ناله و من
 از ناله و من از ناله و من
 زار بر یوسف و من
 غنچه افتاد از ناله و من
 زار و ناله و من

که عیسی از قید مصلحت در در عالم اصل هر موجود
 رنجت من از چشم او پاک شود و خستد او بار بدر را بود
 ام بدر صد بود و لا شوی بر چنین رنجش از چشم در این چنین
 اندران رنجت بیاید جبریل گفت بگوید خداوند جلیل
 کانداز ای کوی خط سبقت از تو بر شیخ الله نبیا
 کرد ای یوسف کنون ترا در از تو صد و ارادت پس از حجب
 کنونی بر من در این امور این کار از نسل تو ظهور
 هم کنونی بر من شد تا بنظر از نصیب نسل تو بفر
 گفت و یوسف این سخن از دهی که ماند در کور شیشه قرین
 جبرئیل گفت بگوید خدا نسل یوسف را کنم نه پاک
 پادشاه مصر با خیل چشم رفت پسر حضرت یعقوب هم
 خوشتر و در دست پادشاه گفت از در عالم سر بلند

خاموشی

خیم برین آگه از این چنین دین ابراهیم کرم احمدر
 این هم لشکر که دیگر الجواد رسد از ده دهم از بلاد
 بنده مملوک بر من گشته اند دین هم در بنده که گشته اند
 عقیق است که قید سپهر جبر را از رنجت بدر
 اهل معارف در این تی بقی معرفت با بنده که خوشن
 گفت یعقوب این زمان که نورانی حق خدا داد است این چنین
 وقت آن آمد که با حکم خدا شد و آزاد کرد یوسف جلیل
 پس زمین بوسید بوسید بدر بر قدم تو ایعلی کفر
 جبر را آزاد کرد با انعام از برای حضرت حق السلام
 هر چه دادند از ضیاع انوار از لایق و جواهر آشکار
 جبر را هم بدل از این نعم دل از ملک عیسی بر رانم
 اهل مفران تو خط بر سر شد سوخته خرم و خداان شدند

آفرین خواستی میگوید از خدا از برای فرزندان خود
 تا مقادیر و پادشاهان معجزه کرده ایراد انجمنی اندر سیر
 حضرت یعقوب شیخ الانبیا کرد با اولاد خود در مصر جا
 لید فرزندان او در روز شنبه متفعل بودن ز فضل خود عجیب
 باید گفتند مایان را کند از حیث من مایا باز خانه
 بهجین گفت بفران جسد خانی و جلد مخلوق آفرید
 قوله مایا یا ابا استغفرنا و توینا انا کنّا خا طینین
 یعنی فرزندان بگفتی ما پدر خواه آفرینش باز دادگر
 تا بیامرزدهم ما را ز توب ز الله عفا رست ستار الصواب
 باور سنخ مائمه کار اکبریم با کنده خویش او را امدیم
 گفت ما اینده خود میگوید باز زود باشد نامه میز کار ساز
 خولم آفرینش زنی کرد کار تا بیامرزدهم را آشکار
 و نذا

چونکه حق باشد غفور ارحمیم سینه میدار غفران کریم
 کرد در حقین لیکن الله ما نما شود وقت اجابت از خدا
 بود تا فرشتش که تا وقت شریف در رسد گوید دعا در شریف
 علما را قولها باشد در این هر یک گفتن احوال چنین
 این عباسان ز منبر با خبر گفت این وقت است غفور
 در کور باشد دعا مسجوب هر که بر خیزد و در روز اجابت خواب
 قول دیگر گفته اند بعد از نماز سجد سجد دعا را بپایان
 قول دیگر گفته اند ایام عهد مردی لا شد اجابتها بپایان
 لیله الحیم است و قول دیگر کرد دعا باشد اجابت اثر
 قول دیگر گفته اند که در این از دعا نوح فرزندش بیان
 از دعا و شمع با حق دعا با عرافت با امانت شده بود
 لیله است دعا را در آن وقت است سجد دعا را در آن وقت

هر شب جمعه دعا آراسته عذر تقصیرات این دعا خواسته
 تا یک شب جمعه و هم غنیمت بود نزد دعا او را اجابت را نمود
 گفت یا رب بنور بیار مرا چون که در کماله را اسفا
 پس بیار من نور و نور از انعم و انعم از ان حق یوسف استم
 ۴ جبرئیل آمد از رب العالیین گفت حق عیشید جرم احمیت
 بعد تو در سنند پیغمبر هر یک یا بنده عزیز سرور ار
 اندر اینها نغمه نوید شنید ای که هستی ایم از عقلت کرد
 جنید در دل خشم فطرت کائنات خویش را محروم فطرت انان
 چون کلام حق الیم را بگویند سوره خواهد شدن بچشمه حق
 چون ندارد هیچ بجز در کفر بخرازی در کماله در کماله در کماله
 لایزال لطفش نکر از نا امید زانکه هیچ مغفرت نخواهد رسید
 در نظر عیون تا نیست سار خواست استغفار به هر چه آید
 کار زن

کار زن هم عاقبت محمود شد هر یک با اینها سعادت شد
 از آن عمر بقیعت چون گذشت سالها سالها باید که گریست
 تو به کن تو تو به اما صبح تا بیاید باب غفران را فتوح
 زود بیاید در اجابت خیر تو سوفا استغفر الیم ربنا شنید
 تو به باشد بقرین کار تا قولنا بلیک استغفار را تا
 تا بیان کردن کار خوب و نیکو کار کن و نکرده شرف تو به
 تا حیانت نیست از آن مکر او غنیمت را تو تو به ای سپهر
 اعتماد است به برادر از جنه نور تو به خواهم که باز
 گفت پیغمبر در دنیا هستی نعمت در روز بهر طاعت
 پس بکنج عیون تو به قبل تو تا نکرده وقت به بر تو فوت
 آه از آن است که نکرده ای عمل غنیمت است به بدان عمل
 هر شب از آن غنیمت آید هر شب بیدار شود با خدا امید

چونکه اول بگذرد بپاسد رشب / تا سنان آید صد لطف و سب
 بر آید از غلظت و غبار / در لوح کاشی هر صفا و زار
 دوستی و غمخ خالص عالم است / تا که جان نوز قبول خداست
 به بهار نو جوانیت زده / برف بر آید بر آتش
 از جوانی چون نگران بچ کار / بس غنیمت وقت پر از شاد
 از لطف تو سینه آید / روز شب دینه خداوند قنا
 نه خیال از تفریح زیاده / تا که بد مرغ جانش بر تو بهار
 چون هماره بهر است / در مقام اصلیت که از کج
 آن مقام اصل باشد وصل بار / اندر این بر این غنیمت که زار
 هر آن رفتند تو هم بر دل / با دو صد اندوه غم هم بر دل
 پیش از مردن بفرزند شو / سوف بفرزند بگوشت جان شد
 یا القرض با کاف جهان / که مرا از دست من و در شان
 سجده بر آن معجز و مهربان
 را اول

لا در این دنیا شکرین / نقل کرده از زبان شکرین
 چونکه یوسف شکرین / بادش هر وقت اندر جبر بر
 جبر نیل آید ز بر عالمین / گفت از معجزاتش بگوین بقیین
 امر گوید از خداوند جهان / سجده آید پیش یوسف این زمان
 رو دهنده تا بفرمان خدا / مادر یوسف شود زنده بلا
 در زمین یوسف پیش خوار / کرد نقش ای کریم کار ساز
 از لطف خدای تو آدم آوار / با پدر عیسی ز مریم آوار
 زنده که تو مایه یوسف کنونی / تا تویم آن را ز جلی ساجدین
 از دعای پاک شیخ دلا بیا / گشت زنده مادر یوسف بلا
 جلد اخوان بنیامان را پدر / پیش یوسف جلد نهادند سر
 سجده کردن یوسف ممد و ملام / عجله لب خورشید بکسور را
 راست شد بفرخواست از زمان / که بفران لطفه حلاق جهان

چونکه یوسف از غایت حال بدیده در پیش لایحه رخ میسپید
 پس زار گفت اندم با پدر که به رازیم شد ختم حیکر
 سرمدارم از خدای ذوالعزیز که بخت امر خوب آمد بمن
 بنده من چون توئی عالم بدین من شده سجده نور از چوین
 پس بد گفتش که ای چشم چراغ رو تو ختم به از کلمه باغ
 این بود تو غایت بر ملا که ترا پس سجده رویم ما ملا
 امر حق ای جان مل باید شنید که بیا در ایچم شیطان عینه
 سجده نورش بآدم چون خد کرد از آن شیطان ملعون چون
 حق تعالی ازدهش از درگاه شد رجم و لغت از زشت کیش
 چونکه یوسف از غایت حال بدیده در پیش لایحه رخ میسپید
 سجده شکرانه از رخ با جفا گفت یارب رتبا افقرنا
 یوسف اندیش در شکر که بودان با باب اسرار ما

الحمد لله
 الحمد لله

هر که آمد در جهان برفس و آفرینش اجل از با فدا
 لوح عرش از هزار آمد بدید عاقبت از نور او چاره ندید
 در نظر همیشه را با نوح کج نوح او بر بار غمش گشت برنج
 جام کجس بود بود کینه نما مرگ لا نبود با نوحش بقا
 شد سکنه طالب آفتاب جان سپرد آخر بطلش حیات
 که بزر بود اجل او چاره جان نداد بر غیر او چاره
 که شد دفع اجل با کشت زار که فدا در رسم اندر جا کور
 که در کور سر زار از جهان گذار بود و بدین حق فتح شد بار
 تیر از با کشتش افغان چشم لا نشود دیگر در جهان
 آفرینار جهان مرگت بس فانی بر جولان مرگت بس
 و عاشق یوسف از حق بدید جان یوسف کرم
 را در اندیشه بر زعم ز زمین بر کافه شکین رقم

کرد چون بوی جان در مهر جا و مل بر یغ غارت از غفلت آن
 چشمش زشت از دیدار او لذت جان داشت از کفایت او
 از گل رویش همیشه در وفا بپس جانش بدوستان سرا
 پست از سر زمان بیخبر بود از زیند در یوسف بدو دور
 از بهر دگر در دشتی بود خانه اش حرم تر از گلشن بویار
 عادت حکم جریب است که چنین فرموده در قرآن خدا
 کل شیء عاکل الا سمه است همه چیز را بخورد غیر او
 نیست بخت غرور و الغلال همه باشد بر او باید زوال
 پس علم کرد کارم بزل گشت چون بپوشید از جل
 شد بقیشتن بر منم خاکدان افغان گشت زنده اند بفرمان
 گفت با یوسف که از نور البصر بروم زین عالم فانی بدر
 معرجه است جبر جبران بود زین علم از اید حون بالا بود
 که بیا و دور آید تا لکات اندر این خاک ظلم کردم نهان
 که بیا و دور آید تا لکات

که بیا و دور آید تا لکات اندر این خاک ظلم کردم نهان
 راهی نه مرآت گستر مرز ناز و آ بایم بر سر
 آن برادر گشت از آن نوع بودم من بر پیش سال به حرم بدم
 نام او عیض است او سلطانین هر دو بودیم همه شیر شکرین
 بهر کار از او فرمود لیکر شد زان جدا شد در زمانه در ش
 بروم شد بدیهه حجاز او شیر از کسبم در در
 نماند شد بجل سازد مرا را فر از من باشد ان روز خرا
 چون شیند الطوفان بود در ریختن از شکس لکات
 حسم شد او بار سیر لکات بود در جویش غلبه شیرین گشت
 گفت ای کافران منم که از زمان تو بدر گز بکند نرم
 مرز را با کردم سازم سوار ببرم تا کور کفان زین دیار
 موخر از بجز منم نو سالها حق ندارد سبب آرام بجا

چونم دور ز تو میارم پدر زانکه از مردن بود این بر خط
 گفت سیف و اسیر شکرستان کس نخواهد ماند زنده جادوئی
 بیشتر از ترک بفرمود ما سزاگون فکر ز برکت ما
 محبت زیم جدا خواهیم ماند باد و صدمه مبتلا خواهیم ماند
 چونکه یوسفی سخن از در شنید جز جدا نمی گاه دیگر نه بد
 خوانده خوان را تمام سر بر گرفت این را ملاقات پیدا
 چنانکه گفته مافغان بریم هر چه نماید کجاست در نماندیم
 یوسف اندر آمد استعدادهای آنچه مرگ است از کجاست سپاه
 صد هزاران کاه و کوه گفته اشتران را سپاه چون چینه
 باران از تقاس صد هزار در مردار و لعل آید ار
 که از راه پدر خوان هم صد هزاران وقت العالی هم
 شده آن باور کفان خیل ملال اندر اسیر کفر میل میل
 تا که نزل و رفتی خیم غار بدر گرفت همراه پدر
 از دهان پدر

کرد خوان پدر و او دمی از شکران کر زین تا انقطاع
 بادل پر در شبح الهی بر میدان راه دید ارفق
 حکایت عیسی عقیوب
 تا فلان نکته و زمان سخن انجیل شسته اینده رعدان
 گاه در اول عیسی عقیوب الجواد هر دو از مار چاه بگرفتند
 چون در راه بلوغ آمدند هر دو از غش فضا آمدند
 عیسی را در هوا می بود و ایمان در دم حدس می بود
 لیل و شب عیسی بود اسیر و ذوق چو پائین در جز در کمر
 مریدان و دستر یوسف زانکه محض نظر یوسف عیسی
 لیل و شب عیسی عقیوب بود در مادر چه جان عیسی بود
 چشم می خواند آن مومنان سکن اندر غلوت القوت بود
 گفت پدر عیسی که جان جان در دم آن نور بر فضا بود
 وقت آن که کزین دار دنیا بروم در جانب ملک بقا

یک شکار خوب و نه پشیمان
 صد کن بریان کن کن شکر بکباب
 نادعا سازم که بعد از رخ خلد
 سازد اندر جمع ملک رتبه
 چون که مادر این لوح از شفت
 از شفت رفت با یعقوب گفت
 زود تر یک بزه بریان کنی
 پیش ما بختیست بر پاشخ
 کونتا در حق این صاحب طعم
 کنی دعا فرای فرخنده نام
 تا خدا عیبش در پیغمبر
 اندران مسند بیاید سرور
 رفت یعقوب از آن مور
 بزه گشته بخت از هم
 بردان بریان بر یک بد
 چون بد فرخنده از آن بریان
 یافت لذت او از آن بر تمام
 در دعا بخت دست ان گنایم
 گفت یارب از کمال داور
 اند بریان زده از پیغمبر
 بخش از فضل کمال خویش
 از هر عجز و جلال خویش
 شد دعا در حق یعقوب مستجاب
 گشت او پیغمبر عالم غیب
 چون که عیب او در زهر شکار
 گشت او راز نهان آشکار
 که دعا اندر حق

که دعا اندر حق یعقوب مستجاب
 عیب او از مظهر حق
 خواطرش از این بر سر گشت
 از غیب اندر دل خود نقش
 که رفت یعقوب با صد جفا
 که بخت بود از عظم دعا
 چون که یعقوب این طاعت گشت
 رفت و او را کشف آن کرد
 مدت یکده گشت این از این امور
 کرد اندر خواطر عیسی این عبور
 که در حق بعد از این حکم خدا
 می برادر بوعبت کردم جلا
 دایم از زده پشیمان بود او
 طالب یعقوب از جهان بدو
 اندر این فخر که یعقوب چنین
 نقل کرد از معراج آل کزین
 تا بر نریز که کشفان چون رسد
 جنمها در طرف بر پاکشده
 از قفا را عیسی ان علما بنار
 رفت پروان از زمان بد شکار
 تا رسید اندر آن طهر مکر
 دید در پانجمها هر جا دگر
 رفت معجزه صمد از ره روان
 تا بر پر سر حدیث در روان

دید سپهر با شمع اندر نماز پشت لایحسم کرده از در نیاز
 مهر او اندر دل او جا گرفت آمد و نزدیک او ما و اگر گرفت
 پرتو نگرش آن نماز خود تمام کرد از در نیاز آنکه سلام
 گفت ای سر دلت پر مغفول نغمه تو بزم از تو نشینور
 اینج فرادوان مال کشید از که ایند پرست اینگونه محراب از که اند
 گفت یعقوب اینیم مال ایند از غلام عیسی لایح قوبدان
 گفت عیسی آخر غلام او شد اینچنین حالش مرا و انداخت
 گفت غلام عیسی از اینک نام او یعقوب شد و لایح سلام
 مدت شد که از آن بدو غنیمت آرد و رخسار غنیمت ریخته
 این زمان از نور غنیمت آید باز یابی بوسه که غنیمت آید
 تا مکر او فرود غنیمت کند مغفولت باید هم از لطف اله
 گفت عیسی از کمال خیر تر بود یعقوب از تو می آید هر

همین

است چنان منزه یعقوب تو در دو عالم با رحیم تو
 گفت یعقوب برادر تو بدان منج ایون یعقوب ایمان جهان
 عیسی اندم از ره شفق گفت که دلت با من منزه کردید جفت
 من همان عیسی نیم مولای تو بلکستم بنده لا اله الا الله
 مدد الحمد از برادر تو در به ام جان را دم در بویتو
 منج بهل کردم تو هم شربل تا نکردم روز عشر منقعل
 گفت عیسی شربل کردم را عیسی از تو خدا بهار رضا
 دست در کردن نهادن هر دو داند از شوق هر دو شوق ^{انفطیج}
 مرغ روح هر دو شوق جان کنان رفت تا فرودس اعدا پرزان
 اینجوش آنان زنده کردن اینچنین در ره حق جان کسیر اینچنین
 آل یعقوب چه دیدن اینچنین بر کشته ناله آه و فغان
 برودند این را الهی خبر از دین کردند در روضه آبا و دین

هر دو را یک قدر کردند مقام دست در کردن لا اله الا الله
 باد رحمت بر روان پاکش تا ابد خوشنود را احاطت
 حکایت محبت یوسف علی السلام
 را در ایندست خاسته شود این چنین کردی حکایت ادا
 چون یوسف شرفی شرفی شد پادشاه پادشاه را خبر بر
 لید زانده پدید بر رخسار اشک سیاه چون در سخن
 چشم در ره داشت او را ما نامه فرمان رب فوالله
 خواند او را و فرمودی کن کرد و با والدین خود رفت
 بکشتی در خواب دید از رخ قمر که نشسته بود با مادر پدر
 پس ندانند که آرام جان تا یک پانصد باشد در جهان
 در زمانه پادشاهی در گذر بخار ظاهر چه خواهد در گذر
 دست از جان جدا باید کشید تا خواند نزد آبا بایت رسید
 در جهان بیوفای بود مدار دست زیند برین مکاره دار
 در کلان

در کلان جهان خاست بس کج او را پادشاه ماست بس
 در هر خدای ز مادر و پدر همه مردان کنیز ازین عالم گذر
 چون یوسف رفت پادشاه شدش از آتش جوان کباب
 روز آوردش به حرار دعا گفت ایدارنده ارض سما
 مالک الملک جهان را احد پادشاه هر یک را که سزد
 کرد از یقینم حق بی نیاز بند را با پادشاه هر سوز
 چون مراد لطف کرد قمر نجات ابد از اندر سرم
 دل مرا زین خاندان بگرفته است چون قفسی بر من جهان بگرفته است
 از لرم یار بفرایم بر سر مرغ و هم کنی غلام از این قفس
 تا شود بهرین ازین در جهان سودا را آخرت طریق کنان
 منم ذکر یار بنوازم زندگانی چون بنود در جهان پانده که
 حق آنکه که بودند معتبر یعنی ابراهیم اسحق پدر

دارغان از زمره اهل جهان تا به بقرب منزل ایشان رسان
 چون زلفی اینده از او کشیدند در دوش صد خار نویدر غلبد
 شد یقین او دیشد برقیب رغبت از دو چشم خون مانند آب
 رفت اندر خلوت تاریک تنگ سجد که از آب زلفان داده اند
 گفت ای دلدار نه نفیر این صیف نایوان را دوست کبر
 از چهار بار نیز دوم ساز و ز فراق بجزر هجرم ساز
 داغ یوسف زلم دیگر نه شیر از رفتن او سر کرده
 چشم نه به دور بوی خوشه به به جالش ز کسم پانور به
 در وفا دار نه این قانون بود خیم به عالم زنده او پیران بود
 بهنجین یکلف بناید زار چون بحب ابرین قطره بار
 ریختن خاک سیمه او بفرق روز را از لب نگرین بفرق
 جمع صاف چون نقره برده بترک پس ده را از رخ کشید
 کشید

کشید چون فرشته علم ز رفتن کشید روشن عرصه کل جهان
 ابلق یوسف کشیدندش به پیش شد سواره بران پاکیزه پیش
 چون در آورد بهار اندر کعبه جبرئیل گفت ایعیا یوسف
 نیز نه مان تو زین بن از خدا بر کتاب بیکت آرتو با
 از کتاب زنده مان با کشید دولت از دنیا و ما خدا بکشید

گفت از آن ترسم که این پنج الام در دل او داغ ماند تا قیام
باز گفتد نشو ایست جهان صبر به هدایز دشمن چون صابران
نه دوان صبر چون ابوبکر به هدایز بشد اول مجذوب
داد در کف چرخ غش کشت رست روز نگر ز بوستان بهشت
همچو او در آن راه نرفته